

نام رمان: سربازی مختلط

نویسنده: کار گروهی از kosar ، roksana aaa ، elham zelzele

« نایس رمان »



(( یوسف ))

ناصری- بچه ها ساکت این سوال رو یادداشت کنید ( اگر احتمال تولد دختری با گروه خونی A ۱.۴ باشد

والدین او نمیتوانند ..... باشد) هرکس این سوال رو درست جواب بده تو امتحانات اخر سال یه نمره بهش میدم

همه بچه ها سریع یادداشت کردند ولی من اصلا حال و حوصله این مسخره بازیارو نداشتم همیشه اشکان بهم میگفت تو واسه چی میای مدرسه؟ منم فقط بهش میخندیدم واقعا جواب سوالشو نمیدونستم .

اشکان- یارو کجا سیر میکنی؟

-مفتشی فضول خان؟

اشکان- حال و حوصله نداری؟

-نه مگه تو داری؟

اشکان- نه بیا بعد از کلاس بزنیم بیرون

-کجا بریم؟

اشکان- تو به اونجاش کاری نداشته باش

ایمان سرشو آورد جلو میونه من و اشکان

ایمان- چی میگی شما دوتا امازونی؟

-میخواستیم بفهمیم فضولمون کیه که به لطف خدا فهمیدیم

ایمان با مرموزی چشاشو ریز کرد

ایمان- من که میدونم داشتین نقشه میکشیدید منم هستم

اشکان- میخوایم بعد کلاس بز نیم بیرون میای؟

ایمان- اره من پایم

ناصری نگاهش به ما افتاد فکر کنم منتظر بود مارو حرف زنان ببینه

ناصری- چیه سه تفگدار ریختین روهم؟

ایمان که تا اونموقع سرش بین منو اشکان بود با سختی کشید کنار با لحن معصومانه ای گفت: مارو ببخشین همش تقصیر این یوسف بود

وا بیچاره من چشم غره ای به ایمان رفتم که با خنده سرشو کشید عقب

ناصری- باید حدس میزدم دوباره این کله پوک شر وع کرده ( اخم هاشو توهم کشید)  
خب کی جواب این سوال رو بدست آورد؟

حمید بچه درس خون کلاسمون بود همیشه ازش بدم میومد الانش دیگه بدتر کلاً از بچه های درس خون خوشم نمیاد قدشم خیلی بلنده تقریباً دیگه داره به سقف میخوره مثل همیشه با غرور از روی صندلی بلند شد

حمید- اقا اجازه من میتونم پیام؟

میخواستم یه حالی ازش بگیرم پسره لوس

-حمید جون اون بالا اب و هوا امروز چطوریه؟ اخه میخوام برم گردش

مثل همیشه اشکان همراهیم کرد

اشکان- حمید جون چیکار کردی قدت بلند شده رمز موفقیتت چیه؟

یهو همه زدن زیر خنده اهان دلم خنک شد پسره لوس اخماشو کشید توهم معلوم بود خیلی تونسته خودشو کنترل کنه اگه کسی نبود میزد تیکه پارم میکرد

ناصری- هر دو تون بیرون دوباره نظم کلاسو بهم زدین

نگاهمو تو کلاس چرخوندم فرید با ترسی آشکار نگاهم میگرد لیخندی بهش زدم تا مطمئنش کنم  
اشکان دستشو گذاشت روی شونم بعد طوری که استاد بشنوه

-بریم داداش اینجا جای ما نیست

ناصری- نه اینجا نه جای دیگه

با اشکان هر دو به طرف در رفتیم که ایمان بلند شد

-ببخشید میتونم منم برم؟

ناصری پوزخندی زدو با لحن تمسخر گفت

--از شما که انتظاری نمیره سه کله پوک همیشه باید باهم باشن

بعد شروع کردن درس دادن هر سه زدیم بیرون به طرف ابخوری رفتیم -بچه ها یکی بره

این فرید و بکشه بیرون داره میره رو اعصابم

اشکان- ولش بابا حال خودمونو عشقه

-میخوایم بریم باید اونو هم ببریم

ایمان- عاغا ما رفتیم خیال تخت

-برو ببینم چیکار میکنی

بعد از رفتن ایمان اشکان نگاهشو بهم دوخت

-چیه؟ عاشق شدی اینطور نگاه میکنی؟

-آه آه حالمو بهم زدی کی میاد عاشقه تو بشه؟

-پس چی؟

-کجا بریم؟

-یه جای خوب

-اونوقت این جای خوب کجاست؟

باید یه جایی بدونه هر غصه ای در نظر میگیرتم

-اهان میریم دور دور

با گفتن کلمه دور دور ایمان و فرید هم رسیدن

ایمان- عاغا من موافق

اشکان- مام همینطور

همه نگاهمون رو به فرید دوختیم فرید بیش از اندازه تر سو بود همه ما خوب میشناختیمش  
منتظر بودیم تا بگه نه تا بریزیم سرش. نگاهشو به ما دوخت فکر کنم از  
نگاهمون حرف دلمون رو خوند

-باشه منم هستم

هرسه پریدیم رو سرش ولی ایندفعه به خاطر اینکه قبول کرده بود بعد اروم از در  
مدرسه خارج شدیم

ایمان- خب چطوری ماشین بیاریم؟

ش یوسف

اشکان- اینکه کاری نداره راهش پی

-من درفش میکنم

نگاهمو چرخوندم تو خیابون بلکه پیداش کنم تا یه ماشین جنسیس کویه قرمز توجهمو  
جلب کرد

-بچه ها من رفتم

اشکان- مواظب خودت باش گیر نکنی

-نه حواسم هس

بعد رفتم سمت ماشین نگاهی به دور و ورم کردم بعد پشت به ماشین روبه بچه ها

ایستادم دستمو تو جیبم کردم سنجاق سر مبینا دختر خالمو از توش دراوردم و چند بار

چرخوندم تا اینکه صدای تیکی ازش دراومد روبه ماشین شدم دفعه اولم نبود به خاطر همین خیلی دیگه حرفه ای شده بودم روبه بچه ها کردم

-بیاین جماعت علاف بازیدمش

همه با دو او مدن طرفم و سوار شدن ولی فرید همینطور مات نگاهمون داشت نگاهش روی ما و ماشین میچرخید ایمان رفت طرفش و به زور سوارش کرد ولی سوار شدن همانا و داد و بیداد کردناش همانا

-شما ماشین دزدی کردین؟ خجالت نمیکشین؟ میدونید اگه صاحبش راضی نباشه چی سرتون میاد؟

همینطور با داد این حرفاشو میزد ولی از فرید کسی نباید توقعی میداشت اون همیشه بعد از هر خلافی این قشقرقو راه میداخت ولی بعد صداش رو مخم رژه میرفت

-ایمان این رادیو پیامو خفه کن

-بابا خفه نمیشه

فرید جان عزیزم این کار ما خلاف نیست مطمئن باش

-اگه خلاف نیست پس چیه؟ دزدی خلاف نیست؟

-نه. پس دیگه یا خفه میشی یا خودم چنان خفت کنم که دیگه شهلا جون یادت بره

فرید همینطور که دادو بیدارد میکرد یهو ساکت شد خندم گرفته بود شهلا دختره همسایشون بود فرید هر کاری میکرد تا باهاش حرف بزنه چون به شدت که نه ولی ازش خوشش میومد -اخیش خدا پدر و مادر شهلا جونو بیامرزه که چنین دختری زاییده

بعد از ساکت شدن و سربه سر گذاشته فرید با سرعت پامو گذاشتم رو گاز و راه افتادم بعد از نیم ساعت دور دور خسته شدم نگاهی به ضبط ماشین انداختم خدایی خوب کیسی رو تور کردم ادم حال میکرد توش بشینه صدای اهنگو زیاد کردم اشکان و ایمان که پایه رقص بودن شروع کردن رقصیدن منم هی پایین تنه رو تگون میدادم چون نمیتونستم دستمو تگون بدم . پشته چراغ قرمز و ایسادم چون عجیب ترافیک بود یه ماشین زرد قناری کنارم و ایسادم رانندش یه دختر جوون بود شاخکام بد میجنبید نگاه به دختره کردم ارایشش بد رو اعصابم بود داشت از سروصورتش میچکید گفتم یکم سربه سرش بذارم

-ببخشید خانم؟

نگاهشو بهم کرد خودشو تو اینه دید بعد دوباره با لبخند نگام کرد

-بفرمایید؟

-ببخشید میتونم بپرسم مستقیم از کدوم طرفه؟

با لبخند خیابون جلویی رو نشونم داد. بعد از چند ثانیه انگار تازه خوب جمله رو هضم

د برو که رفتیم اشکان

یهو زدن زیر خنده کرده بود براق شد و با خشم نگاهم کرد و پاشو گذاشت رو گازو و ایمان و فرید که فقط بیننده بودن

ایمان- بابا چیکارش داشتی؟

-رو مخم تاتی تاتی میکرد عجیب

اشکان- از این سوژه ها هیچوقت گیره من نمیداد

-باید بگردی پیدا کنی عاق داداش

بعد از تموم شدن حرفامون چراغ سبز شد و راه افتادم

اشکان-بچه ها مردم از گشنگی بریم یه چیز بخوریم

ایمان- موافق

-چی بخوریم؟

اشکان- حالا بریم یه چیز میخوریم

کنار یه نون فانتزی و ایسادم هممون پیاده شدیم

توی نون فانتزی، چند تا دانشجو ترم بوقی بودن پنج شش نفری ( منم که خدایی عاشق اینام) یکی شون گفت: کیک یزدی بخیریم.

-مگه اینا کیک یزدین؟

یکیشون گفت: پس چی؟ نیستن؟ اینجا نوشته.

- مگه کیک یزدی نخوردی؟

دختره ساده لوح: نه! چه جوریه؟

- درشت تر از ایناست، روش پودر پسته ست، زیرش شهد داره خیلی با اینا فرق میکنه اینا اسمش کیک فنجونیه( خدایی خواستم بگم مافین، گفتم میفهمه سر کارش گذاشتم)...

دختره رفته به دوستاش میگه: بچه ها اینا که کیک یزدی نیست، کیک فنجونیه... اونا هم میگن: آره خانم؟ (فروشنده هم بهم چپ چپ نگاه میکردا) خلاصه یکیشون گفت: آقا یه کیلو کیک فنجونی لطفا... منو میگی داشتیم خفه میشدم از خنده، اشکان صدام کرد

- بیا ببینم داری با کی حرف میزنی؟

براش تعریف کردم دوتایی کلی به این ترم بوقیا خندیدیم.



ایمان- چه خبره؟

-عروسی قمره

اشکان- نمیدونی چه سوژه ای بود خدایی

بعد اشکان نشست دوباره از اول برای ایمان تعریف کرد

-خب حالا چی بخوریم؟

ایمان- من به شکلات تخته ای میخوام

اشکان- منم همون شکلات

-فرید تو چی میخوری؟

-من قهوه

-عزیزم کافی شاپ که نیومدیم یه نگاه به سردرش بکنی میفهمی اینجا قهوه که ندارن

اشکان- یوسف جان حرصی نشو منم اگه این همه درس میخوندمو فرمول تو کلم میگردم می هنگیدم

رفتم چهار تا شکلات تخت خریدم و گذاشتم جلوشون

اشکان- بچه ها سربازی رو میخوان چیکار کنین؟

ایمان- اصلا حرفشو نزن حالم بد میشه(بعد اشاره کرد به موهاش)عمر این موهامو کوتاه کنم

-ولی من چاره ای جز رفتن ندارم

فرید- چرا اونوقت؟

دم و تنها چارم اینه که برم سربازی چون بابا گیره سه پیچ داده آه آه دیگه نمیتونی  
رو حرف سردار حرف بزنی - چون اشکان -

-خودمم بهش فکر کردم

بابام بد گیر بود چون بابام خودش سردار بود به خاطر همین منو مجبور کرده بود یا باید تنها  
سربازی برم یا هم کنکور بدم هم سربازی برم منم که از هیچ کدوم از اینا  
خوشم نمی اومد ولی مجبوری دومی رو قبول کردم. بعد از دو ساعت حرفهای چرت و پرت زدن  
راضی شدید دیگه بریم بچه ها رو هر کدوم پیاده کردم و خودم ساعت  
۴ رسیدم

مامان- کجا بودی تا اینوقت؟

-دور دور

مامان- با چی اونوقت؟

-با بروبچ

مامان- منظورم با چی رفتین

-با پا

مامان دیگه کم آورده بود همیشه اول بحث رو شروع میکرد بعد خودش تموم میکرد

-من نمیدونم ولی بزار بابات بیاد بهش میگم

-به هرکی خواستی بگو

رفتم در اتاقو باز کردم ولی از صحنه روبه روم شك زده شدم ولی کم کم عادی شدم

ولی دوباره خشم تمام صورتمو گرفت و این به صورت یه دانه بلند نمایان شد

یلدا ۱۱۱۱۱

م سمت اتاقش درو هل دادم ولي در از تو قفل شده بود عصباني بود هيچي جلو دارم نبود  
این اولین بارش نبود ولي هر دفعه بدترش میکرد

-یلدا یا با زبون خوش درو باز میکنی یا میشکنمش

یلدا- داداشی جون حرص نخور از خاستگارات کم میشن میمونی رو دستمون

-یلدا فقط میخوام دستم بهت برسه بلایي سرت میارم ببینم از خاستگاری من کم میشه  
یا تو

مامان- دوباره چیه افتادین به جونه هم؟ خستم کردین دوتاییتون بسه

-مامان جان بجای اینکه بشینی از این حرفا بزنی برو ببین چه به روز اتاقم آورده

مامان- مگه چیکار کرده حالا؟

بی توجه به مامان رو کردم به اتاق یلدا

-یلدا بیای بیرون خونت حلاله حلاله گفته باشم

بعد بی توجه به غرغرای مامان رفتم تو اتاق و درو بستم نگاه چرخوندم به اتاقم ولی بهتره بگم  
گاو دونی اتاقم پر پشم گوسفند بود رو تختم رو کمدام رو زمین حتی تو کشو لباسام با حرص پشم  
هایی که رو تخت بودو پس زدمو نشستم. یلدا یه سال از من  
بزرگتر بود ولی عقلش مته بچه دوساله بود همیشه سربه سر هم میذاشتیم با اینکه بزرگتر از  
من بود ولی تو هر بحثی من کوتاه میومدم و سعی میکردم زیاده روی نکنم چون یلدا خیلی ضعیف  
تر از من بود از خودم بیشتر دوشش دارم ولی بعضی وقتا  
اینقدر حرصم میده کنترل دست خودم نمیمنه مثله الان. رو تخت دراز کشیدم تا چشمامو بستم  
یه چیزی نیمه رفت تو دهنم با وحشت چشم باز کردم یه پر از گوسفند بود با حرص پشم زدم تو  
دلم شروع کردم فحش دادن به یلدا ولی تا نیمه حرفام چشمام گرم شد. از سروصدایی که بیرون  
میومد چشمامو باز کردم نگاه به ساعت کردم دوساعت خوابیده بودم بلند شدم یه ابی به دستو  
صورتم زدم رفتم بیرون

-ببین خونواده اصل و نسب دارین پسر رو دیدم خیلی اقا متین دیگه چی میخوای؟

-بابا جون من نمیخوام الان ازدواج کنم چرا هیچکدوم نمیفهمین؟

-یلدا با بابات درست حرف بزن

-ببخشید بابا ولی من مگه چندساله؟ حالا تازه رفتم دانشگاه

-دخترم چه ربطی داره؟ آگه میخوای درستو بخونی خب برو خونه شوهر بخون چه اشکالی داره؟

-اشکالتش اینجاست که آگه برم خونه شوهر دیگه حواسم پی درس نیست

-همین که گفتم فردا شب میان باهم حرفاتونو بزنین آگه دیدین به درد هم نمیخورین بعد بگو نه باشه؟

-بابا من هی میگم نره شما میگی بدوش؟

-همین که گفتم و سلام

دیگه پنهنون موندنو جایز ندونستم رفتم بلند سلام کردم

-سلام پسر شاخ شمشادم وقت خواب

خواستم جواب بابا رو بدم که یلدا سریع از کنارم گذشت هر وقت یلدا خاستگار داشت خونه ما میدون جنگ میشد این رگباری میزد یکی دیگه به توپ میبست خلاصه زندگی اینطوریه دیگه رفتم کنار بابا رو

مبل نشستم

-خب ببینم درسا چطور پیش میره؟

-عالی بهتر از این نمیشه (تو دلم میگفتم اره جونه اون عمه خانم اشرف وقتي کارنامه دادن میفهمن)

-خب بابا رو حرفم فکر کردی؟

-چه حرفی؟

-اینقدر زود یادت رفت؟ سربازی رو می‌گم دیگه

-اهان اونو؟ اره

-خب نتیجه

-راهه سومی هم هست؟

یهو بابا براق شد با عصبانیت که تو صداش بود برای اولین بار ترسیدم

-یعنی چی؟ می‌خواهی ابروی چندین و چندساله منو ببری؟ نمی‌گن باباش سر دار بود خودش سربازی نرفت؟

-باشه بابا جان من براق نشو ترسناک میشه شب خواب بد میبینم اونوقت خدایی نکرده شب ادرازی میگیرم

بابا یهو زد زیر خنده

-بگم خدا چیکارت نکنه پسر که تو بدترین حالت ممکن هم ادمو می‌خندونی

-دستتون در دنکنه یعنی منظورتون دل‌ک بود دیگه؟

-نه پسر

-بابا همیشه معافی بگیرم؟

دوباره بابا جدی شد. اه دوباره گند زدم

-نخیر شما میری سربازی همین که گفتم. اون از خواهرت که مرغش یه پا داره اینم از تو دیگه دارم پیر میشم از دستتون

ع از روی مبل بلند شدو به طرف اشپزخونه رفت منم وقتو مناسب دیدم برای رفتن پیشه  
یلدا صدای گریه اش از پشته در واضح بود در زدم

-بیا تو

درو باز کردم

-اجازه هست بانو

-یوسف حوصلتو ندارم مسخره بازی درنیار

ت سرم بستم کنارش روی صندلی نشستم دستمو گذاشتم زیر چونش و سرشو بلند کردم  
اشکاش مثل ابشار روی صورتش جاری شده بود

-این اشکا واسه چیه خانم؟

-هیچی

-اگه واسه هیچیه پس دیگه گریه نکن

-نمیتونم دلم گرفته

-واسه خاستگارا یا واسه چیزه دیگه؟

-نه واسه خاستگارا نیست یه چیز دیگس

-خبریه؟

با بهت سرشو به طرفم برگردوند

-منظورت چیه؟

-میگم پای یه شالاتان درمیونه؟

یهو براق شد خیز برداشت طرفم که جا خالی دادم با خنده

-ببین هنوز نیومده چطور دست رو برادرش بلند میکنه

-یوسف چرا چرت و پرت میگی؟

-من چرت و پرت میگویم؟ حالا گیریم من چرت و پرت میگویم چشاتو اشکات که دیگه چرت و پرت نمیگن -آه بس کن

دیگه هی کلمه چرت و پرت رو تکرار میکنه

-پسره چطوریه؟

-میگم خبری نیست بس کن

-باش عاق خواهر خواستیم کمک کرده باشیم

بعد از روی صندلی بلند شدم خواستم درو بازکنم که

-یوسف به بابا که نمیگی داشتتم گریه میکردم؟

خواستم سربه سرش بزارم تلافی اتاقم

-اتفاقا چرا حالا میخواستتم بگم

-یوسف تورو جدت نگو

-من که جد ندارم

-شوخی بسه نمکدون نگی ها

-گفتم که حالا میخواستتم بگم ( بعد بلند داد زدم) بابا یلدا داشت گی..

هنوز حرفم تموم نشده بود که یلدا دستشو محکم گذاشت رو دهنم دیگه داشت نفسم بند میومد

-بردارم ساکت میشی؟

با سر به علامت اره تکون دادم

-مطمئن؟

دوباره با سر جواب دادم اره بعد اروم اروم دستشو برداشت خواستم دوباره داد بزخم که ساکت شدم

-یوسف اگه حرف بزنی میرم به همه میگم دیشب نصفه شب رفتی درکه

با این حرفش لال شدم اخه بابام خیلی حساس بود که زود پیام خونه بعد دیگه بیرون نرم رفتم سمته اشپزخونه دلم بدجور قاروقور میکرد یخچالو باز کردم طبق معمول خالی با حرص درشو کوبوندم خسته شده بودم از بس هرچی این کوفتی رو باز کردم خالی دیدمش روی میز نشستم بلند داد زدم

-اهاایییییییی مامان خونه غذا کو؟

مامان با سر عت دوید تو اشپزخونه با دیدنه من دستشو گذاشت رو قلبش

-پسره گنده چه وضع دادو بیداد کردنه؟ قلبم ایستاد

-هنوز که واینسیده

-پررو الان باید بگی خدانکنه

-دیگه مادر من عمر دسته خداس اگه قراره بمیری الان میمیری

-چشم ندیده

-مامان گشتمه

-خب غذای ظهرو بخور

-میشه بگی کو؟ همشو یلدا کوفت کرد



- از زشته در مورد خواهرت درست حرف بزن بزرگتر از تو!

- باش بابا حالا گشمنه

- چي ميخواي؟

- کوفت

مامان چشماشو گشاد کرد بعد با عصبانیت داد زد

- این چه طرز حرف زدنه پسر؟ پس فردا میخوای زن بگیری اینطوری میخوای  
باهاش حرف بزنی؟

- ببخشید حالا یه چیز بده ما بخوریم

- تخم مرغ درست کنم؟

- اره هرچی باشه فقط شکمو سیر کنه بسه

مامان مشغول درست کردنه تخم مرغ شد منم گوجه هارو خورد کردم (البته با اجبار چون  
میخواستم شکم سیر باشه) تخم مرغ جلوم قرار گرفت شروع کردم به خوردن

عین قحطی جسته های سوماتی بعد از تموم شدن یه نفس راحت کشیدم بلند شدم

تو ظرف شویی گذاشتم رفتم نشستم روبه رو تلویزیون داشتم کانالارو اینور اونور میکردم  
که بابا سرشو از تو روزنامه بالا آورد با لحن جدی

- زنگ زدم به مشفق دوستم گفتم اسمتو بنویسه

- برای چي؟

- سربازی

کردم نه باباي ما دست بردار نبود حالا هر جا راست ميرفتم چپ ميرفتم حرف سربازي بود تا منم نرم تموم نميشه حالا ديگه بابامو خوب ميشناختم

-آماده اي براي دو روز ديگه؟

-چي؟ براي دو روز ديگه؟

-اره اين همه تعجب نداره

-من بايد با بچه ها هماهنگ كنم

-به بچه ها بگو براي دوروز ديگه آماده باشن

بعد با خياله راحت مشغول روزنامه خوندن شدن حرصي شدم عجيب خدايا اين باباس من دارم؟  
كنترل رو پرت كردم رو ميل رفتم تو اتاقم گوشيو برداشتم شماره اشكانو گ  
رفتم بعد سه بوق جواب داد

-به به عاغ پسر

-اشكان حوصلتو ندارم زنگ زدم كارت داشتم

-دوباره سردار سربه سرت گذاشته؟

-از كجا فهميدي؟

-ما اينيم ديگه

خوشم ميومد از اشكان هميشه مغزش مثله خودم خوب كار ميكرد

-خب بگو ببينم چي گفته؟

-واسه دو روز ديگه بايد آماده باشم براي اعزام

-واي خاك تو سرم ميخواي بري بجنغي؟

-چرا چرت می‌گویی نه می‌خواهم برم خودکشی

-سربازی مگه خودکشیه؟

-برای من اره

-البته برای منم اره ولی اجباره

-خب نظر؟

-من امامم عاغا بزن بریم اعزام

-راست می‌گویی هیچ مشکلی نداری؟

-نه هرچه زودتر برم بهتر

-چرا؟

-خونمون فعلا میدون جنگه

-چرا باز گیر داد جنابه مهندس؟

-دست رو دلم نزار که خونه ( این تیکه رو با گریه الکی میگفت) میخوان منو بدن به  
یه هیولا

خندیدم از ته دل اخه منظورش از هیولا دختر خاله باباش بود زیادی چاق بود

-عیب نداره برو بگیرش بعد میتونی معافیت بگیری بگی زخم به مراقبت احتیاج داره

معلوم بود حرص میخوره-بزار دستم بهت برسه میدونم چیکارت کنم عاغا

-حرص نخور به قول یلدا از خاستگارات کم میشه

-یلدا خانم دیگه چه نطقی فرمودند؟

-فعلا همین به دردت میخوره

-فعلا به هر حال من هرچه زود تر برم بهتره

-باشه به ایمان و فرید هم خبر بده دیگه

-باشه کاری باری؟

گلکم بهم زدی یابو بای -

سلامتیت - آه آه حالمو

بای

گوشیو پرت کردم روی میز یخورده رفتم سر لب تاپم گشتی زدم دلم سروا میرفت لب تاپ هم بستم رو تخت دراز کشیدم نگاهمو به سقف دوختم من همه چیز داشتم از پول بگیر تا ارامش ولی نمیدونم چرا بابا اصرار به سربازی داشت میگن تو سربازی پسرا مرد میشن مگه من ادم نیستم که باید برم سربازی؟ سروصدای بیرون رشته افکارمو پاره کرد خدایا حداقل بزار دو دقه از حرفام بگذره بعد ابرومو ببر الان گفتم ارامش دارم به پهلو خوابیدم سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم ولی امتحان فردا چی؟ نمرش مهم بود برای کنکور ولی به درد من نمیخورد من که نمیخوام تو کنکور شرکت کنم پس با خیاله راحت چشمامو بستم

صبح با صدای ساعت بلند شدم لباسمو پوشیدمو از خونه زدم بیرون امروز قصد کردم پیاده برم مدرسه نصفه راه رو رفته بودم نگاه به ساعت کردم یا خدا فقط پنج دقه وقت داشتم برای رسیدن شروع کردم به دویدن نزدیک مدرسه به خودم ایست دادم عرق همینطور از سروکولم بالا پایین میشد رفتم تو درو زدم

-بفرمایید

باز کردم آقای مرادی بود با من خوب بود و تنها معلمی بود که از دستم راضیه

-اقا اجازه

-بیا تو ولی دفعه اخر باشه تهرانی

-چشم اقا

روي صندلي نشستم اشکان شروع کرد به وز وز کردن يه عالمه حرف زد ولي من يه کلمشو نفهميدم -آه اشکان

چقدر وز وز ميکني؟ هيچي نفهميدم

مرادي-کلاس ساکت

زنگ تموم شد و ساعت بعد با ناصري داشتيم و امتحان

-خب اول درس ميدم بعد امتحانو شروع ميکنيم

شروع کرد به درس دادن اينقدر تند تند ميگفت هيچي نميفهميدم

-ميشه يه بار ديگه اين مسئله رو توضيح بدين؟

-ميخواستی بشنوی!

زیر لبی گفتم- اشغال

-چی گفتی؟!

-ميخواستی بشنوی!!!

اشکان و ایمان ریز ریز میخندیدن جرات نداشتن بلند بخندن بعد خورد تو پرش فکر کنم تو فکر انتقام بود دوباره شروع کرد بعد از نیم ساعت برگه هارو پخش کرد به من که رسید کنار گوشم

-یادت میدم چطور بالت رو کوتاه کنی

-تو کار بال چینی هم استادین؟ چه جالب

-اره تو کار بال چینی امثال تو

بعد رفت نگاه به سوالاتش کردم مثله اب خوردن بود جواباش بخاطر همین زود همشو جواب دادم بعد از پونزده دقیقه بلند شدم کنارش ایستادم یه پوزخند رو لبش بود بهش دادم

-مطمئنم قبولی؟

-اگه نباشم برام مهم نیست

یه نگاه به بر گم انداخت تعجبش هر لحظه بیشتر میشد

-یه سوال می پرسم اگر جواب منطقی بدی نمره تو رو میدم سوال اینه: توی یه کیسه پول و توی یه کیسه دیگه عقل و شعور وجود داره تو کدوم رو انتخاب میکنی؟

-کیسه پر از پول رو!

- ولی اگر من بودم، عقل و شعور رو انتخاب میکردم که خیلی مهم تر از پول.

- بله دقیقاً! چون هر کسی چیزی رو بر میداره که نداره!

ناصری که دیگه خورش به جوش اومده بود پای برگه نوشت: "گاو" و برگه رو بهم داد بدون این که به برگه نگاه کنم از کلاس رفتم بیرون خوب نگاه کردم دیدم نوشته گاو خواستم حالشو بگیرم مردك بيشعور برگشتم سمت کلاس ر وبه ناصری کردم

-خیلی ببخشید، شما پای برگه من رو امضا زدید ولی نمره من رو یادتون رفت بنویسید!

تنها دادی بود که ازش دراومد حقشه

-بروووووووو بیروننننن

لبخند به روش زدم و از کلاس جیم شدم یکم دور اطراف گشتم دیدم اشکان اومد بیرون

-پسر چیکار کردی که ناصری دادش بلند شد؟

-هیچی جوابشو دادم جنبه نداشت

-الانم هی داشت غرغر میکرد فکر کنم میخواد با بابات حرف بزنه

-باشه من از کسی نمیترا سم

-خوددانی

بعد از تمام شدن مدرسه یه راست رفتم خونه حوصله هیچ کسو نداشتم عزای فردا رو گرفته بودم  
رفتم تو اتاقم نشستم رو صندلی دستمو گرفتم رو سرم سرم بدجور درد  
داشت صدای در بلند شد

-بیا تو

یلدا اومد تو نگاهی بهش انداختم حتی قامتش هم بهم آرامش میداد دیگه داشت سر دردم  
خوب میشد

-اجازه داداشی کوچولو

-بیا تو ببینم چته؟

-من چمه این حرفو من باید بگم

-من چیزیم نیست

-اره معلومه اصلا داره داد میزنه

-راستش یه چیزیم هس

با لبخند اومد کنارم دستشو گذاشت شونم

-داداشم ببینم غم داشته باشه

-یلدا همیشه نرفت سربازی؟

-نه چون بابارو خوب میشناسم اگه یه حرف بزنه تا آخرش روش هس

-منم میدونم

-خب پس دیگه راهی وجود نداره غیر از راهی کردن داداش کوچولوم

-چی باید بردارم؟

-اومدم باهم جمع کنیم

-پس یا علی اقا یا علی

با خنده بلند شد ساکمو از تو کدم بیرون آورد

-چند دست لباس بر ات بزارم؟

-چهار تا تیشرت بزار با دوتا گرمکن

دیگه بقیشو خودش میذاشت از تکون خوردنه شونش فهمیدم داره گریه میکنه رفتم کنارش با دستم برش گردوندم دیدم صورتش خیسه اشکه

-چرا گریه میکنی؟ میخوای اینطوری بدرقم کنی؟

-اخره نمیتونم ببینم داداش کوچولوم از پیشم میره

-بابا نمیرم از کشورم دفاع کنم که بعد بمیرم میرم یه خورده خوشگذرونی ولی بینه خودمون بمونه بعضی وقتا فرار خوام کرد

این حرفم باعث شد بخنده

-شیطونی نکنی یوسف که برای بابا بد بشه

-خیاله تخته تخته باشه

-خداکنه



دیگه بستنه ساکم تموم شد بابا سرکار بود ولی مامان از وقتی که اومده بود خونه رو گذاشته بود رو سرش که باید مهمونی بگیریم که پسر م داره میره سر بازی منم هرچی میگفتم لازم نیست گوشش بدهکار نبود عاجزانه نگاه به یلدا کردم دیگه یلدا مامانو ر اضی کرد رفتم تو اتاق تا بخوابم خسته بودم. از

خستگی زیاد خوابم نمیومد به طرف پنجره رفتم پرده رو کنار زدم خیابون خلوته خلوت بود نگاه به ساعت انداختم ساعت ۲ شب بود رفتم سر لب تاپ عکسای خانوادگیمو زیرو رو کردم هرچی عکس دیدم من بودمو مبینا دختر خالمو یلدا دیگه انگار هیچکس رو نداریم از زیرو کردم خسته شدم صدای اذان مسجد محلمون بلند شد نگاه به ساعت کردم ساعت ۵ بود از خمیازه ای که کشیدم فهمیدم خوابم میاد و فقط یه ساعت وقت داشتم برای خواب پتو رو کشیدم رو خودم سرم رو بالشت نرفته خوابم برد.

-یوسف بیدار شو چقدر میخوابی؟ الان باید بری

تو جام غلت زدم آه تازه خوابیدم

-بیدار شدی؟

-اره مامان الان میام بیرون

خدایا چپی میشد اصلا پسر نبودم چقدر دخترا راحتن سربازی نمیرن. رفتم دستشویی تا دستو صورتمو بشورم از در که اومدم بیرون به طرف کمد رفتم یه تیشرت جذب سفید پوشیدم یه شلوار مشکی کتون هم برداشتم پوشیدم موهامو یه شونش کشیدم از اتاق زدم بیرون از اتاق که رفتم بیرون مامان اولین بازید کننده من بود

-الهی مادر قربون اون قدو بالات بره پسرم برم اسفند دود کنم چشمت نزنم

بعد از این حرف بلند شد به طرف اشپزخونه رفت تا اسفند دود کنه خندم گرفته بود مامان تا فرصتی پیدا میکرد اسفند تو حلق ما میکرد میگفت چشم میزنن مردم. با خنده رفتم پایین یلدا و بابا رو میل نشسته بودن نگاهشون به من بود رفتم پیششون باخنده نشستم ولی دوام این خنده فقط یه ثانیه بود با این حرف بابا

-نیشتو ببند نشین باید زود بری تا الانشم دیر شده

یلدا ریز ریز میخندید با حرص نگاهش کردم که خندشو خورد بلند شدم ساکمو دمه در گذاشتم همه صف کشیدن برای بدرقه من مامان حلقه اشک تو چشاشو قایم میکرد ولی من به وضوح میدیدم با شوق بغلم کرد

-پسر مراقبه خودت باش غذا خوب بخور راحت بخواب

-خانوم همچین داری بهش امیدواری میدی فکر میکنه میره هتل پنج ستاره نخیر پسر جون اونجا از این خبرا نیست گفته باشم باید با دنیای خوشگذرونی خداحافظی کنی

مامان چشم غره ای به بابا رفت

--حالا اقا مسعود دیگه انقدر تو دلشو خالی نکن

-واقعیت خانوم

یلدا اومد کنارم با مهر بغلم کرد

-داداشی گل نیای ببینم لاغر شدی ها؟ گفته باشم مواظب خودت باش

-باشه بابا مراقب هستم دیگه کلمه دیگه بلد نیستین؟

بعد از یه خداحافظی طولانی بالاخره راضی به ول کردنه ما شدن با بابا تا ترمینال رفتیم اخه من پایگام به اهواز بود و خوبیش به این بود که اون سه تا هم اونجا افتادن (البته به لطف بابا جون) سوار اتوبوس شدم بابا اومد کنارم

-پسر م اون حرفارو بهت زدم که با محیط جدید اشنات کنم ازم دلگیر نباش دیگه خودت که اونجا بری سختیشو میفهمی

-باش بابا فهمیدم ته مونده گله ای ازم نداری خالی کنی من برم هفده ماه پیشتون نیستم؟ گفته باشم

-برو به امان خدا

سوار اتوبوس شدم ماشین حرکت و بابا دور و دور تر شد تازه دلم بر اشون تنگ شد و سعی کردم خودمو سرگرم کنم یکم خوابیدم دیشب که خوب نتونستم بخوابم بغلیم یه

پسره جوون بود یکم وول خوردم تا بره اونور تر تا راحت بخوابم ادمه فهمیده ای بود چون سریع جابجا شد منم فارغ از دنیا راحت خوابیدم

با دستي که تکونم میداد چشم باز کردم

-اقا بیدار شین رسیدیم

وا چقدر زود؟ نگاه به ساعت انداختم شاخم داشت درمیومد ساعت ۰۱ شب بود یعنی انقدر خوابیده بودم؟

-اقا ببخشید شما کی نهار خوردین؟

با خنده نگاهم کرد

-ما ظهر ناهار خوردیم هرچی صداتون کردم بیدار نشدین

با گیجی از اتوبوس پیاده شدم نگاه به در پایگاه انداختم شاخام دیگه واقعا در اومد سه تاییشون دم در ایستاده بودن رفتم پیششون

-شما کی رسیدین؟

ایمان- یه نیم ساعتی میشه

-راستی چرا با این اتوبوس نیومدین؟

اشکان- حالا تازه یادت افتاده دوست داری؟ دیر رسیدیم به ماشین

-خب چرا نمیرین تو؟

ایمان- منتظر بودیم تو بگی بعد بریم

-هه هه هه خندیدم نمکدون حالا بریم دیگه

هر چهار تاملون رفتيم تو کنار ايست باز رسي ( همون که بايد خودتو معرفي کنی) و ايساديم هر سه مون با تعجب به صحنه روبه رو چشم دوختيم

-اشکان اينجا مطمئني پايگاه نظاميه؟

-اره بابا ادرس درسته ديگه

-پس اينجا اينجا چيکار ميکنن؟

-نميدونم

شش تا دختر کنار ايست باز رسي و ايساده بودن داشتن سر يه موضوع بلند بلند بحث ميکردند

دختره-جناب برادر من که نامه بهتون دادم

اقاهه- باشه دليلي نميشه انتقالي بگيرين

نگاه به قيافش انداختم يه مانتو صورتی کمرنگ با خطاي زرشکي با شلوار لي ابي يه روسري صورتی موهاشو به حالت کج روي صورتش ريخته بود در کل بد نبود . تو اين فکر ا بودم که با دستي که رو شونم نشست برگشتم

-يارو کجايي؟

-ايمان تو اين فکرم چرا اين دخترا اينجان؟

-شاید منکراتين

-شاید

چهار تا ييمون ر فتيم جلو حالا صداشون واضح تر بود

دختره دوم- اقا ما راهمون دوره نميتونيم بدون خانواده باشيم

اقاهه- اگه خانوادتون ميخواستن پيش خودشون باشين اصرار نميکردن که شما رو

بندازیم اهواز

دختره اول- یعنی مامان بابا مارو اینجا انداختن؟

خندم گرفته بود درست انگار خودشونو یه زباله بین رفتار میکردن

-ببخشید سلام

اقاهاه نگاهشو از روی اونها برداشت

اقاهاه- بفرمایید

-اومدیم اسم نویسی

اقاهاه- مگه مدرسه اس که اسم نویسی کنیم؟

-خب چیکار میکنین؟

اقاهاه- اسمو مشخصات بده

-مثلا این اسم نویسی نیست؟

با یه نگاه بدی نگاهم کرد فکر کنم میخواست یه چیزی بگه ولی نگفت

-باش بابا بنویس اسم یوسف فامیل تهرانی نام پدر مسعود فامیل پدر تهرانی

با این حرفم سرشو بلند کرد خوب نگاهم کرد

اقاهاه- سردار تهرانی پدرتون هستن؟

-بله چطور؟

اقاهاه- بابای شما ارادت دارن خدمتون چرا نگفتین؟ شما اسمتون نوشته اس با سه نفر

به اسمهای: اشکان اریان- ایمان اصغری- فرید سماواتی

-پس ما میتونیم بریم؟

اقاهه- بله انتهای راهرو سمت راست اتاقتون هست

ولي من ميخواستم و ايسم بييم اين دخترا چي ميگن به اين؟ ولي مجبوري راه افتادم در اتاق رو باز  
کردیم يه سالن بزرگ با پتو هاي كوچيك و بالشت به اندازه بيشتري از  
صدتا

اشکان- همچین گفت اتاقتون فکر کردم فقط ماله ما چهارتاس

فرید- بخوابید شما چیکار به ایناش دارید؟

من زودتر از همه رفتم بهترين جارو انتخاب کردم اشکان کنار من ساکشو انداخت  
ایمان هم اونطرفم نشست فرید هم کنار ایمان

-يعني تا هفده ماه بايد اینجا باشیم؟

-اره عاغ داداش باکت نباشه

-اشکان جون تو بيخيالي من نمیتونم اين خفتو تحمل کنم

-منم همینطور مخصوصا که بايد اين موهارو کوتاه کنیم

فرید- اه چقدر حرف میزنید خستم میخوام بخوابم

هرسه مون باغرغر رومونو کردیم اونطرف به سه نرسیده شلوغ شد ( انگار در طویله رو باز  
کردن گل گوسفند ریختن بیرون) به قیافه تڪ تڪشون نگاه کردم بعضي هاشون قیافه اخمو داشتند  
درست مثله ایمان بعضي هاشون قیافشون داد میزد که خیلی  
خوشحالن بعضي هاشونم از قیافشون معلوم بود نچسبن

-کیو کنکاش میکنی؟

-عممو. خب اینارو دیگه

-زیاد فشار به اون مخ اکبندت نیار گناس

-خف بمیر بابا

با خنده خوابید نگاه به ایمان کردم خواب خواب بود فریدم که همون اول خرپش بالا بود فقط منو اشکان بیدار بودیم

-اشکان

-هان

-به نظرت اون دخترا چرا اومده بودند اینجا؟

-نمیدونم

-یعنی قضیشون چیه؟

-نمیدونم

-یعنی منکراتین؟

-نمیدونم

-آه حالمو بهم زدی چیه؟ قرص نمیدونم بالا انداختی؟

-نمیدونم

بالشتمو پرت کردم طرفش که رو هوا گرفت اشکان مثل داداشم بود آگه برادرم بود اینقدر دوستش نداشتم بهترین دوستم بود از زمان بچگی باهم بودیم با ایمان هم رابطه خوب بود ولی نه مثل اشکان با فریدم که اصلا رابطه خوب نبود فقط بخاطر اینکه پسر دایی ایمان بود تحملش میکردم زیادی بچه درس خون بود منم با اینجور بچه ها ابرم تو یه جوب نمیرفت وقتی مهمونی میگنم نشد نداره که کتابش دستش نباشه همه مهمونی رو بهم زهر میکنه بعدشم پشیمون میشم که چرا دعوتش کردم. آگه دخترا اومدن

سربازی پس دیگه پسرا چرا اومدن؟ آه دوباره فکرم رفت سمتہ دختر خدایا چرا اینقدر برام مهم شدن؟ (خودم جواب خودمو دادم) چون جز محالاتہ و باید راز اینرو کشف کنم. با خیالی اسودہ چشم رو هم گذاشتم

هانا

سرکلاس نشسته بودیم اصلا حوصلہ ی خانم صابری رو نداشتیم ولی مجبور بودم تحملش کنم یه دفعہ بہ خودم نہیب زدم عاقا من چرا باید اینو تحمل کنم دارم جلسہ ی پیش ازمون امتحان گرفته بود و الانم داشت جواباشو بهمون میداد ہہ منکہ ہمہ رو درست نوشته بودم تا حرصش دراد موقعی کہ داشت برگہ ہا رو میداد بہ اسم من کہ رسید یہ پوزخند زد کوفت عوضی الان این پوزخندش یعنی چی اہ ولش کن رفتم برگمو بگیرم با تعجب بہ برگہ نگاہ میکردم سر ہر سوالی شدہ ۰.۵۲ کم کردہ بود نمرم دادہ بود ۹ عوضی پیش مبینا درسخون کلاسمون نشستیم و برگشو گرفتم ببینم چہ فرقی با برا من دارہ کہ برا اونو ۰.۲ دادہ برا منو ۹ همینطور داشتیم نگاہ میکردم کہ دیدم اسمو صدا میکنہ

- افشار برچی رفتی اونجا نشستی؟؟؟؟

- اومدم ببینم برگہ من چہ اشکالی دارہ کہ بہ من ۹ دادید بہ ایشون بعدم بہ مبینا اشارہ کردم ۰.۲ دادید - برگہ شما

کہ سرتا پا مشکل داشت

- اااا نمیدونستم کہ کاغذ ہم سر و پا دارہ

- حالا بدونید

- باوش باوش فهمیدوم ولی برچی بہ من نمرہ کم دادید؟؟

دوست داشتیم مشکلیہ؟؟؟ صابری اینجا

دانشگاہ نیست کہ بی دلیل از ما نمرہ کم کنید بعدم بگید دوست - من این کارتونو بہ پدرم

گزارش میکنم فکر کنم پدر منم میثناسید درستہ - خانم داشتیم

سرخ شدن صورتشو دیدم بابای من رییس آموزش و پرورش بود بہ ہمین خاطر بیشتر

معلم ہا بیتوجہ بودن بہ شیطننت ہای من تو کلاس صابری بی توجہ بہ من

رو بہ بچہ ہای کلاس گفت

- ہرکی جواب این سوالمو بدہ میتونہ برہ بیرون

منم سریع یہ خودکار سمتش پرت کردم کہ برگشت و گفت کی بود؟؟؟

منم گفتیم من بودم خب با اجازہ

- کجا؟؟؟

- شما گفتید ہرکی جواب سوالمو بدہ میتونہ برہ بیرون منم جواب دادم و از کلاس

زدم بیرون وقتی از کلاس اومدم بیرون دیدم کہ اوا و حنانہ و شیما و نازلی و ملیکا ہم بیرون

و استادان اخہ کلاس اونا امسال با من نیفتادہ بود ہہ



ملیکا: امروز صبر کن ببینم ۴ دقیقه دیر اومدی چی شد - هیچی  
 زنیکه ی عقده ای فقط دوس دارم ببینم چجوری میخواد از جاش بلند شه  
 نازلی: چطور مگه

- هیچی بیخیال چسب ریختم زیرش [تصویر: asna.gif]

با بچه ها از مدرسه که داشتیم میرفتیم بیرون چشمم به ماشین مدیرمون افتاد هه هر  
 دفعه با یه ماشین میومد زنیکه عقده ای

رو کردم به حنانه و گفتم حنانه رنگاتو هنوز هم داری اخه امروز نمیدونم برای چی  
 رنگ آورده بود حنانه: اره بیا  
 قلمشم از زش گرفتم فکر نکنم این رنگ دیگه بره روی ماشین مدیر با خط قشنگم  
 نوشتم اگه گفتی من کیم؟؟؟ شیما: بچه ها  
 بدویید دربریم

- بچه ها نظرتون چیه بریم خرید  
 شیما: بااین لباسای ضایع؟؟؟؟ -خب بیاید  
 بریم خونه ی ما خونه ی ما نزدیک هست حنانه: اره از دیدن  
 داداشت هم فیض میبریم  
 - کوفت عوضی بیاید بریم  
 رفتیم خونه ی خودمون و لباس پوشیدیم یه ذره هم ارایش کردم اومدم بیرون که  
 امیر اومد بیرون از اتاقش  
 - کجا با این عجله؟؟  
 - داریم میریم بیرون

-هیچ اجازه مجازه هم نگیری سر خود شدی - ببخشید  
 فعلا از دفعه بعد اجازه میگیرم و سریع در رفتم - خب بچه ها از  
 سوپری محلمون شروع میکنیم  
 وار مغزه شدم یه تخم مرغ دستم گرفتم و رو به پسره کردم و گفتم این تخم مرغ  
 تضمینیه؟؟؟ اون بیچاره  
 هم فکر کرد کیفیتشو میگم برگشت گفت اره منم یهو تخم مرغو ول کردم  
 زمین که شکست - ایا این که  
 شکست

به خودش بیاد سریع از مغازه اومدم بیرون تا سر کوچه هم همینطور میدویدیم  
 اخر سر رفیم توی یه پاساژ رفتیم توی یه مغازه

اوا هی از پسره سوال می‌کرد که قیمت این چیه و این جنسش خوبه و اینجور سوالا پسره هم هی سرشو تکون میداد اخر سر اوا برگشت گفت اقا میشه هی سرتو تکون ندی صدا زنگولت رو مخه بعدم خیلی ریلکس بدون اینکه چیزی بخره اومد بیرون نازلی وارد یه شلوار فروشی شد ماهم باهانش رفیم تو اولی رو که پرو کرد تنگ بود بهش به پسره گفتم عاقا تنگه یه سایز بزرگتر بدین پسره برگشت گفت یه دوبار بیوشه

جا باز میکنه گفتم ممنون

نمیخواد یه شلوار دیگه براش پیدا کردم دادم بیوشه این یکی براش گشاد بود به پیره گفتم سایز کوچیک اینو دارید بهش گشاده پسره گفت: چیزی نیست یه دو بار آب بخوره تنگ میشه

نازلی از اتاق پرو اومد بیرون و گفت: لامصبا شلوارم هوشمند کردن نخواستیم اومدیم بیرون از مغازه که گوشیم زنگ خورد وای بچه ها بابامه بعدم گوشیمو جواب دادم - الو بابا سلام خوبی؟ جانم کار داشتی

-سلام سریع بیا خونه باید باهات حرف بزنم از بچه ها خدافظی کردم و رفتم خونه به بعضیا هم باید گفت: وقت کردی آرومتر برو تا شعورت هم بهت برسه!

با دو رفتم تو خونه درخونه رو باز کردم همشون روی مبل نشسته بودند

-سلام به همگی

بابا- سلام عزیزم بیا تو

-بابایی فکر کردم خدایی نکرده اتفاقی واسه شما افتاده

مامان- وا؟ دختر زبونتو گاز بگیر

با عشوه رفتم کنار بابا نشستم دستامو دورش حلقه کردم

-خوب از من چه انتظاری دارید؟ جور ی بابا زنگ زد گفت بیا که فکر کردم خدایی

ن..

امیر- هانا یه دفعه دیگه بگی با مشت میام تو حلقه tyui

بابا- چیزی نیست خب بچم ترسیده

-گل گفתי هوشنگ خان حالا من هی به اینا بفهمونم نمیفهمن که

بابا- میخواستم باهات حرف بزنم دخترم

-سروپا گوشم بفرما هوشنگ خان

امیر با حالت نیم بلند شد که از ترس بیشتر به بابا چسبیدم اخه داشه بنده رزمی کار بود نمیشد باهاتش در افتاد

بابا- هانا امروز چه دسته گلی به اب دادی؟

-من؟ اشتباه گرفتی بابا جون من دختره خودتونم

بابا خندشو قورت داد میدونستم الان میخواد بگه که منم مثل خودت بودم ولی نگفت

بابا- امروز مدیرتون زنگ زد

با ترس نگاهمو ازش گرفتم حالا آگه بفهمه بیچاره میشم

بابا- گفت امروز هم معلمتونو دست انداختی هم ماشینه...

دیگه ادامشو نگفت شاید فهمیده بود آگه بگه من اب میشم میرم هوا ( این اصطلاحاته خودمه )

بابا- هانا چرا دست از این کارات بر نمیداری؟ چرا میخوای ابرومو ببری؟

-بابا بخدا حقشون بود اون از اون خانم که همش میخواد تو کلاس منو سکه کنه اونم از خانم جعفری که امروز جلوی صف منو خیت کرد

بابا- باشه باباجونم تو باید اونقدر خوب باشی که کسی جرات نکنه چیزی بهت بگه

دیگه داشت نصیحت های پدرو نه سر میگرفت اصلا حالو حوصله نصیحتاشو نداشتم  
-باشه هرچی شما بگید با اجازه

بعد بلند شدم خیلی ریلکس به طرفه اتاقم رفت که بین راه خشکم زد

بابا- امروز مدیریت میگفت باید اینا تنبیه بشن تا دست از کارشون بردارن

-یعنی چی؟

معلوم بود گفتنش برای بابا سخته چون مدام عرق های روی صورتشو پاک میکرد

بابا- قراره شمارو بفرستن پادگان نظامی

از تعجب چنان جیغی کشیدم که همشون پریدن بالا یعنی چی؟ پادگان نظامی؟ مگه  
پسریم که بخوایم بریم سربازی؟

مامان- دختر سکتمون دادی این چه جیغی بود؟

-خب چرا پادگان؟

امیر با شیطنت نگام کرد

-اخ خدا یعنی میشه از دست این بشرت خلاص شیم؟

-امیر خف بابا میزنم؟

امیر- جرات داری بیا جلو

بابا- هردوتون بسه داریم جدی صحبت میکنیم ( بعد سرشو به طرف من گرفت ) هانا  
مشکلی که نداری؟

ای بابا من میگم نره شما میگی بدوش؟ خب باباجان من یکی نیست به اینا بگه حالا تنبیه  
تو مدرسه قبول نیست؟ فکر مو بلند گفتم

-اخه یکی نیست بگه تو مدرسه تنبیه قبول نیست؟

مامان- وقتی بهت میگم ۷۱ سالته ادم وار رفتار کن همینه دیگه

بابا- خانم حالا شما روغن روش نپاش هانا جان ما همه موافقت کردیم

دیگه داشت حرصم بالا میومد و هم گریه یعنی دیگه دوس نداشتن؟ بغضمو فرو دادم  
حالا وقتش نبود

-هه فکر میکردم از داره دنیا یه بابا دارم یه مامان دارم یه داشی که همیشه پشتمه  
اینکارتون باعث شد فکرام در موردتون عوض بشه یعنی..

دیگه نتونستم ادامه بدم از همشون بدم اومد حتی از بابام با سرعت دویدم سمتة اتاقم  
درو محکم کوبیدم بهم

اعصابم خورد شده بود وحشتناک یعنی چی اخه مگه دخترام میرن سربازی اه پسرا رو میفرستن  
سربازی ادم بشن ولی ما دخترا که از اول ادم بودیم پس نیازی به  
سربازی رفتن من وجود نداره اه چقدر دارم چرت و پرت میگم من مردشور این خانم جعفری رو  
ببرن وای یادمه اونموقع که امیر میخواست بره سربازی چقدر بهش خندیدم و مسخرش کردم  
میگن به هرچی بخندی سرت میاد واقعا درسته همینطور

داشتم گریه میکردم که امیر اومد تو - وای نیگا

ترو خدا چطوری گریه میکنه چیزی نیست که بابا منم این دورانو گذروندم

امیر برو اونور حالتو ندارم ها بابا منم حال ندارم

یدونه بیشتر نمیخوری ها ولی وای اگه بری چقدر حال -کوفت - گریه نکن  
میده از دستت راحت میشم

- کوفت عوضی اصلا غیرت میرتم که نداری من برم پیش یه مشت پسر؟؟؟ - هههه مگه

میخورنت الان من پسرم میخورمت ولی جدا از شوخی مگه اونجا جای اینجور کاراس که تو

فکرشو میکنی پسرا میان اونجا ادم شن نه چیز دیگه راستی بزار

یه شعر بخونم حالت جا بیاد - ول کن

داداش من حوصله داری ها - گوش کن حرف

بیخود هم نزن هر روز تنگ غروب تو سربازی

صفا داره لب مرز تیر اندازی

تا چهل چراغ پادگان روشن میشه سر دیگ

عدسی غوغا میشه

توی دیگ عدس ، افتاده یک مگس بخورم ،  
 نخورم گرسنه می مونم قدر آش ننم رو حالا  
 می دونم

بعد از اینکه شعرش تموم شد یه بالش طرفش پرت کردم و گفتم  
 - امیر گمشو بیرون حالتو ندارم  
 - منم اشپزخونتو ندارم بعدم از اتاق رفت بیرون

یه زنگ به شیما زدم - الو سلام

شیما خوبی ؟ چه خبر چه میکنی خیرا به دستت رسیده داریم بدبخت  
 میشیم؟؟

-به سلام به خواهری گلم - اااا سلام

نیما تویی خخخ فکر کردم شیماس  
 - فکر نکن ههه مثل اینکه از دست توم باید راحت بیشم نه  
 نیما داداش شیما بود که مثل داداشم دوشش داشتتم البته ناگفته نماند که دوست امیر هم

هست - نیما اعصابم خورده گوشو بده شیما - هه  
 باوشه از ما فعلا خدافظ

- بای

- الو سلام هانا

-سلام شیمایی دیدی بدبخت شدیم -اره هانا هه

دیونه زنگ زدم نازلی میپرید بالا پایین واسه من شعر میخواند  
 -چه شعری؟؟؟؟

- گوش کن به سربازی

روم با کوله پوشتی به دستم داده اند یک نان  
 خشکی را به خط کردن تراشیدم سرم را لباس  
 ارتشی کردن تنم

لباس ارتشی رنگ زمین است سزای هر

جوان آخر همین است

بعدم میگه وای فکر کن مام موهامونو از ته بزنی  
 -دختره ی روانی -اره خل شده

بدخت

به بعضیا هم باید گفت :

وقت کردی آرومتر برو تا شعورت هم بهت برسه !

- هانا میگم بدفکریم نیست ها میریم اونجا یکم خرابکاری میکنیم - راست میگی  
 شیمی ها اونجا تازه بیشتر هم حال میده خب پس من برم با پدر گرا  
 مبحرفم - باشه بای -  
 بای گلی  
 - میدونستی خیلی گلی  
 - اوره  
 - واسه شستن ظرفا هم خیلی خوبی خخخ  
 - کوفت واسه چی میخندی  
 - هیچی مایع ظرف شویی گلی فعلا بای

- کوفت و بای خدافظ بعد از اینکه  
 با بچه ها حرف زدم رفتم پیش بابا -بابا من فکرامو کردم  
 میرم سربازی -دختر اگه فکراتو هم نمیکردی ما  
 میفرستادیمت  
 - خخخخ خیلی ممنون بابا  
 - خواهش دخی گلم  
 - بابایی  
 - جونم

- بو کن ببین بونمیاد مامان:وای  
 فکر کنم غدام سوخت \_ نهبوی سوختنی نی بو کنید  
 نفهمیدین

-مامان و بابا و امیر سرشونو به نشونه ی نه بالا گرفتن منم گفتم -واقعا که  
 بهاره ها بوی گل و سوسن و یاسمن اید عطر بهاران کنون به سفر باید برود

امیر:کوفت

خودت خب بابایی کی باید برم ??? دخترم راستی  
 باید برای اهواز فکرکنم -به - پسفردا  
 -بابا میدونی چقدر دوره چی کار کنم  
 بابایی -خب  
 -خب باش من میرم بخوابم فعلا امیر:صبر  
 کن یه جک بهت بگم  
 - بوگو

روزی شیخی مشغول مکالمه با سیم کارت ایرانسل خود بودند. اما مکالمه چنان طولانی گشت که مریدان پرسیدند: یا شیخ چگونه است که شارژ سیم کارت شما تمام نمی‌شود پس از چندین ساعت گوهر فشانی؟  
 شیخ لبخندی شیطان گونه زده و فرمود: از آن روی که من در فیس بوک یک «فیک اکانت» با نام «عسل جون» اختیار نمودم و به وسیله‌ی آن ملت را شارژ ایرانسل تیغ همی زدمی!!  
 و مریدان از فرط تعجب توان نعره و گریز به بیابان هم نداشتندی!!  
 - هه خندیدم بی مزه  
 - خودتی اصلا لیاقت نداری گمشو برو بتمرگ  
 - بزار حالا من بگم  
 - بوگو

خدا پدر تو بیامرزه احسان علیخانی از دیروز سی و شیش بار عشقمو به زنم ثابت کردم  
 آخه حواسش نیس خونمون طبقه همکفه از پنجره که بپریم میفتیم تو حیاط خلوت!  
 - اه اه بی مزه  
 - خودتی من میرم لالا فعلا  
 به بعضیا هم باید گفت :  
 وقت کردی آرومتر برو تا شعورت هم بهت برسه !

به هر جون کندنه بود خودمو کشیدم تو اتاقم دیگه حوصله هیچکسو نداشتم حتی خودم و این برام زجر اور بود منی که از دیوار راست بالا میرفتم ماتم زده شده بودم با حرص گوشیمو از زیر تخت کشیدم بیرون آخه تو اونجا

چیکار میکنی؟ اهان بیرون اومد - آه

شماره اوا رو گرفتم بعد ۵ تا بوق جواب داد

-آخه بیشعور معلومه کدوم گوری هستی؟ چرا اینقدر دیر جوابیدی؟

-دستم بند بود



چی؟ منحرفی بدبخت

منظور داشتم ظرف میشستم - بند - خیلی

-کسی دیگه اونجا نیست تو داری میکاری؟

-چرا ولی مامان من میگه ( اینجارو به حالت گریه میگه ) تو فردا میری دیگه کسی نیست کمکم کنه باید روز اخری کار تو بکنی

خندم گرفته بود اخه بد تیریپ فلک زده هارو درآورده بود

-اخه تفلکی ببین اوا حالا که دستت بند هست بیا قربونت برم ظرفای ما رو هم بشور  
آخر ماه یه پولی کف دستت میزارم

-از اون تراولا خرج نکن که ورشکست میکنی

-باشه بابا خودت خواستی

-ببین....

هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو مامان با شدت درو باز کرد

-ببین اوا بعدا خودم زنگت میزنم

گوشیو قطع کردم دویدم سمت مامان

-مامانم چی شده؟ چرا اینجوری میای تو؟

- یه بسته گوشت از فریزر گم شده تو برداشتی؟

-خو مادر من ، من گربه ام؟ درنده ام؟ چی ام؟ که فکر کردی یه بسته گوشت خام و  
یخ زده رو میتونم برداشته باشم؟

امیر- خوب خودتو شناختیا

نگاه به امیر کردم همینطور داشت میخندید

-هه هه خندیدم بی مزه نیشتمو ببند

-بچه ها دوباره شروع نکنیدا. هانا بیا بریم اشپزخونه

به ناچار دنباله مامان راه افتادم وقتی از کنار امیر رد میشدم چنان مشتت حوالش کردم  
که به خودش پیچید حقشه

امیر-وحشی

-خودتی

امیر-تویی

-نخیر تویی

امیر-گفتم تویی

-نخیر تویی تویی تویی

مامان- دیگه چتونه؟ هانا با تو بودما بیا دیگه

-اومدم مامانی

رفتم تو اشپزخونه مامان نشسته بود داشت ظرفارو میچید

-خوب امر به کار

-بیا ظرفارو بشور

یه نگاه به ساعت انداختم با تعجب نگاش کردم

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

-میدونی ساعت چنده؟

-اره

-خوب من خوابم میاد

-حالا تازه ساعت ۲ تو که همیشه خدا تا سحر بیداری

-امروز فرق داره فردا میخوام برم اهواز

-بیخودی بهانه نیار یالا بدو ظرفا صدات میزنن

به ناچار رفتم پای ظرفشویی مامان اومد کنارم

- آب جوش میریزی بسم الله بگو

-مگه جنها بیکارن بچشونو بیارن تو ظرفشویی ما

- خب بچن دیگه شیطونن خودشون میان!

بلند زدم زیر خنده مامان ماهم دست از این خرافاتش بر نمیداره با اخم نگام کرد که خندمو قورت دادم و شروع به کار کردن. تقریباً یه یه ربعی طول کشید تا تموم شد

رفتم سر میز نشستم به خشک کردن وقتی کار خشک کردن تموم شد ( یعنی وقتی عین

کوزت ازم کار کشیدن ) گوشیمو در اوردم

-نمیدونم چی تویه این گوشیه که همیشه سرت توشه؟

-مامانی میخوای پیدات کنم؟

-وا بلا به دور من که کنارت نشستم

-نه ماماني اينترنتي ميگم

-چجوري؟

-صبر کن

Google Ea باز کردم صبر کردم تا اشپزخونه رو پیدا کنه بعد از چند دقیقه باز کرد (یعني سرعتو حال کردي) نشون مامان دادم حالا يه نقطه سپاه پیدا کرد کف میزنه و با کلی ذوق و شوق

- این منم دارم ظرفا رو میخورم بده نشونه بابات بدم

-من سه ساعته دارم مثل کوزت ظرف میخورم بعد میگي منم؟

-حالا دیگه

رفت تو حال کنار بابام نشست تا نشونش بده

لامصب بابام اومد تو اشپزخونه اروم زد پس گردنم

-چرا عکس مامانتو میداری تو اینترنت !

-بابايي شما دیگه چرا؟

-میبیني هوشنگ این منم دارم ظرفارو میخورم

-وا مامان خانم دست شما بي درد دارم مثل چي کار میکنم بعد به نام خودتون ثبت میکني؟

-حالا جوش نزن دخترم میدونم تو بودي

-الهي این امير پيش مرگت بشه که اينقدر ماهي

امير سرشو به حالت کج کرد تو اشپز خونه

-کسي اسم منو صدا زد؟

-عين جن بوداده میموني هر وقت اسمتو میگیم حاضر میشي

-اخه من تکم همه در مورد حرف میزنن باید همه جا حضور داشته باشم اخه نه اینکه خوشتیپم -خوشگلم [ اقام - ماهم - جیگرم به خاطر همین

-آفرین، ۰۰۱ امتیاز رفتی مرحله بعد ، سیو کن

-نمکدون نمکارو جمع کن تو سربازی به کارت میاد آه دوباره یادم

انداخت همه خوشیم فروکش کرد

-باباجون پاشو برو بخواب

-چشم

با دو رفتم بالا دیدم امیرم دنبالم میاد برگشتم

-چیه؟ دنباله من راه افتادی میخوای حاجت بگیری؟

-شکلات مغز داره تو نداری هانی

-بی ادب حرفتو بگو

-بریم تو باهات حرف دارم خواهی

-بریم

درو بازکردم جستم رو تخت امیرم اومد کنارم

-پاشو میخوام باهات جدي حرف بزئم

-امیری بگو راحتم

-هانا میدونی اگه بری رو اعصابم چي میشه پس گوش کن

به ناچار نشستم اول نگاهشو دوخت تو جفت چشم

-میدونم سخته ولی تو چاره ای نداری یعنی ماهم نمیخواستیم که تو بری اهواز ولی کارات باعث شد

همه هر جور که دلشون خواست برات تصمیم بگیرن هانی منو تو قبل از اینکه خواهر برادر باشیم دوتا دوستیم پس حرفامونو راحت باید به هم بزنیم من این تجربه رو داشتم که دارم بهت میگم من ۶ سال از تو بزرگترم و به اندازه ۶ سال بیشتر تو میدونم سربازی یه جای کاملاً مردونه است و اصلاً با روحیات دختر سازگار نیست پس قبل از اینکه بخوای منصرف بشی باید خودتو پیدا کنی محکم باشی تا از پسه این مشکلات بر بیای من امروز میخوام چیزی بهت بگم که الان میدونم معنیشو درک نمیکنی ولی بعدها خوب میفهمی [از حسین رضا زاده پرسیده بودن بالاترین وزنه چندکیلو هستش که یه نفر بزنه بهش بگن پهلوان؟ آقای رضازاده در جواب گفته بالاترین وزنه یه پتوی ۰۰۴ یا ۰۰۵ گرمی هستش که صبح باید بلند کنیم تا نماز صبح یا نماز شب رو بخونیم هرکی بتونه اون وزنه رو بلند کنه بهش میگن پهلوان...]

-خب این چه ربطی داشت؟

-گفتم که الان معنی شو درک نمیکنی منم مثل تو بودم وقتی بابا این حرفو قبل از سربازی بهم زد بهش خندیدم ولی کمکم تو خودم حسش کردم سعی کن حسش کنی هانا میدونم بهت خوش نمیگذره ولی عادت میکنی خاطره ازش پیدا میکنی ولی اینو بدون که ما همیشه دوست داریم

کام سرازیر شد هیچوقت فکرشو نمیکردم امیر اینقدر دوسم داشته باشه با نگاهی عاجز نگاش کردم دستشو آورد جلو تا اشکامو پاک کنه

- بر آنچه گذشت و آنچه شکست حسرت نخور، زندگی اگر زیبا بود باگریه شروع نمیشد

داشت با تڪ تڪ حرفاش وابستم میکرد هق هقم بلند شد

-امیر نم...میخوام بر...رم

-خواهر کوچولی من داشتم سه ساعت یاسین تو گوش خر میخوندم؟

-خیلی نفهمی امیر

-لطف داری اشکاتو پاک کن منم برم که دهنم کف کرد

-چند قدمی رفت ولی دوباره برگشت اینبار با لحن جدی

-ببینم رفتی اونجا با پسر گرم نگیری ها؟ اونجا کاملا محیطش مردونس وقتایی برین بیرون که کسی

تو محوطه نباشه

-اخ قریون داداشه غیرتیم برم چشم

-خدانکنه شب بخیر

-شبه تو هم شکلاتی

با خنده رفت بیرون ولی من با دنیایی از سوال رو تخت دراز کشیدم نیمه شب بود که خواب چشمامو ربود

(( شیما ))

-ببین نیما دارم میرم خیره سرم سربازی این لباسو که نمیتونم بپوشم

نیما- ببین این خوبه همینو بپوش کسی نیگات نمیکنه که

دوباره یه نگاه به سرتا پایه مانتو انداختم یه تونیک کوتاه با چندتا پارگی (البته مدلش اینجوریه) قرمز رنگ با لبه های قهوه ای و یقه هفتی باز. ای خدا این داداشه ما داریم؟

-نیما اینو بپوشم راهم نمیدن چه برسه به اینکه بخوان نگهم دارن

نیما- خیلی خب پس اینو بپوش

سرشو کرد تو کدم بعد چند ثانیه مانتوي زردمو کشید بیرون وای این دیگه بدتر از اون بود با جیغ دویدم سمتش

-نیما میکشمت

نیما- خب به من چه همه مانتو هات اینطورین

-اگه جونتو دوست داری واینسا چون تیکه تیکت میکنم

نیما با یه ضرب رفت پشته مبل دیگه دستم بهش نمیرسید خسته شدم روی مبل نشستم

نیما- چی شد؟ کم آوردی؟

-نخیر صبرت برسه حسابتو میرسم

نیما- فکر نکنم وقتی دیگه باقی مونده باشه تا سه ساعت دیگه (دستشو به حالت پرواز بالا برد) شما اهوازید

تازه یادم افتاد وای خاک عالم تو سره نیما با نیمچه خم شدن از روی مبل پریدم پایین رفتم تو اتاقم بعد از چند دقیقه آماده شدم رفت پایین نیما داشت تلویزیون میدید کنارش نشستم

-نیمایی

به حالت بی توجهی روشو برگردوند

-نمیخواهی نگام کنی؟ من برم دیگه منو نمیبینیو

یه لحظه لرزید ولی سریع خودشو به حالته اول برگردوند بعد چند ثانیه یهو از زمین کنده شدم وقتی حالته خودمو پیدا کردم دیدم تو بغل نیمام

-نیما ولم کن کمرم درد اومد



-سکوت

-نیما؟

-سکوت

-چی شدی؟

صدای گریش بلند شد نیما خیلی زود احساساتی میشه و تا تقی به تویی میخوره اشکش  
دمه مشکشه

-دوباره گریه؟

-شیمای دلم برات تنگ میشه

-بابا اینکه گریه کردن نداره زود میام حالا بخند اینجوری میخوای منو راهی کنی؟

اشکشو پاک کرد ازم کنده شد حالا میتونستم قشنگ نگاهش کنم چشماش کاسه خون بود

-ساعت چنده؟

-فکر کنم ۱۱ باشه

-وای خاک عالم تو سرت دیرم شد

سریع رفتمو آماده شدم نباید دیر میکردم باید به همه نشون میدادم که منم میتونم! یه نیگا به  
تیم کردم رنگ مانتوم زیاد مناسب نبود ولی از بین همه مانتو هام رنگ این

خانومانه تر بود! وقتی که از

اتاقم اومدم بیرون نیما رو دیدم که روی کاناپه نشسته و منتظره من پیام

بیرون

- اینطوری میخوای بری؟

-اره مگه چشه؟









\_ چرا؟

\_ چون شما رو فرستادن اینجا!!!

\_ بینی همیشه ما یه جای نزدیک تری به محل زندگیمون باشیمو خدمت کنیم؟

\_ نه خانوم همیشه سفارش اکید شده که شما باید همینجا بمونید.

داشتم باهش سرو کله میزدم که دوستانم اومدن کنارم بعد اوناام یه اتوبوس پر پسر اومدن!  
توجهی نکردم و به جر و بحثم ادامه دادم!

هانا \_ اقا ما راهون دروره نمیتونیم بدون خانواده باشیم -  
خانوادتون اگه میخواستن نمیفرستادنتون اینجا  
- یعنی مامان باباهامون مارو فرستادن اینجا؟؟؟؟  
میخواست جواب بده که پسره ی پیشور وسط رشته کلاممون اومد و گفت  
-بیخشید سلام

اقاهه نگاهشو از روی ما برداشت

- بفرمایید

-اومدیم اسم نویسی

- مگه مدرسه اس که اسم نویسی کنیم؟

-خب چیکار میکنین؟

- اسمو مشخصات بده

-مثلا این اسم نویسی نیست؟

بنویس اسم یوسف فامیل تهرانی نام پدر مسعو فامیل پدر تهرانی

با این حرفش مرده سرشو بلند کرد خوب نگاهش کرد

- سردار تهرانی پدرتون هستن؟

-بله چطور؟

- بابای شما ارادت دارن خدمتون چرا نگفتین؟ شما اسمتون نوشته اس با سه نفر به اسمهای: اشکان اریان- ایمان اصغری- فرید سماواتی

-پس ما میتونیم بریم؟

- بله انتهای راهرو سمت راست اتاقتون هست

بعد از اینکه اونا رفتن روشو کرد سمت ما و گفت

-شما که هنو اینجااین مگه نگفتم برین انتهای اتاق سمت چپ؟ -باکلافگی

سری تکون دادم و با بچه ها رفتیم همون جایی که میگفت

وسایلامونو گذاشتیم سر جاش -بچه ها

بیایید حال این مرتیکه رویه جوری بگیریم

شیما: چطوری؟؟ - نمیدونم

حالا بیایید بخوابیم خسته ایم فردا راجیش فکر میکنیم

شیما : باش پس بریم بخوابیم صبح خیلی

زود تر از همه بیدار شدم رفتم بیرون ببینم چه خبره رفتم تو حیاط یکم دوره حیاط گفتم حالا که

اومدم بدوم داشتم میدویدم و چشمم بسته بودم اخه کسی نبود همینطور داشتم میدویدم که دیدم سرم

محکم به جایی خورد سرمو بالا اوردم که دیدم همون پسر دیروزیس که اگه اشتباه فکر نکنم

اسمش یوسف تهرانی بود

- وای ببخشید

و سریع از بغلش اومدم بیرون -خواهش

میکنم ولی از این به بعد هر موقع خواستید بدویدید چشماتونو باز نگه دارید

- بله چشم ببخشید

داشتم میرفتم که گفت

- ببخشید خانم ...

-افشار هستم بله؟؟؟ بپرسم شما

اینجا چی کار میکنید اخه اینجا یه محیط کاملاً پسرونس -میتونم





\_ خفه بابا

ملیکا\_ بچه ها میان سربازی چیکار میکنن!؟

\_هیچی میشینن و میخورنو میخوان!

\_ خو اگه اینطوریه چرا ما رو فرستادن اینجا؟

\_ نمیدونم ولی انتظار نداری که شیش تا دختر خوشگل و مامانی البته بلا نسبت شماها!!!! قاطی یه لشگر پسر بشنو رژه برن؟

\_ پس ما باید چیکار کنیم؟ بشینیم اسمونو ببینیم؟ از گرما بپزیم؟!!!! اه چقد بدم از هوای گرم میا!!!!اد!

\_ نه ما خوشمون میاد دلت خوشه ها!!!!!!!

\_ بسه به نظرم بریم بیرونو اهوازو بگردیم! پاشین آماده شین بریم ددر!

نازلی\_ من که هستم. حنا \_ منم  
همینطور

ملی و شیمو و اوا ام که قبول کردن کلا بسیج شدیم که آماده بشیم بریم ددر!

\_ بچه ها بریم !

از در بیرون رفتیم همانا و دیدن همون چار تا ایکپیری هم همانا! خدایی همیشه بهشون گفت ایکپیری ولی چه میشه کرد همه پسرا از دم زشتن! بهشون توجهی نکردیمو ازشون رد شدیم خوشم میاد دوستامم مٹ خودم بی جنبه نیستن تا یه پسر میبینن غش نمیکنن و واسش له له نمیزنن! بدم از اون دخترا میا!!!!!!اد حالمو بد میکنن و انقد

همین که داشتیم از در رد میشدیم همون اقا مامور ه رو دیدیم!  
وای خدا همین یکو کم داشتیم!

\_ ببخشید خانوووممممممممم!







ینی اونا جریمه شده بودن که فرستادنشون خدمت! فکر می‌کرم دخترا اصن شیطنت بلد  
نیستن نگو بعضیاشون هزار تایی مارو میذارن تو جیبشون!  
چه دختر ای جسوری!

با صدای اشکان به خودم اومدم.

\_ چی شد بریم گزارش بدیم؟

باید حالشو می‌گرفتم دخترهی بد عنق با من در میفته!

\_ اره بریم داداش

ایمان\_ اینم از این خوب شد! چه دخترای سر تقی بودن خداییش دختر انقد پر رو!

\_ ولی من ازشون خوشم اومد جسور بود

اشکان\_ بابا یوسفمون عاشق شده!

یکی زدم پس کلش که اخش بلند شد!

فرید- وای خدا بچه فکر کنین این دخترای غر و غرو و ترشیده رو واسه جریمه بذارن  
اشپزخونه چه شود بد بخت سرباز!!!!

با این حرفش همه خندیدیم.

\_ نه بابا بهشون نمیومد بیشتر از ۷۱ سالشون باشه!

(( یوسف ))

-وای اشکان باورت همیشه همون دختره که دیشب داشت جرو بحث میکرد تو حیاط  
دیدمش

-اخ اخ حالا تو چرا ذوق میکنی؟

-نمیدونم ولی دختره یه شخصیتی داره

-خب همه یه شخصیتی دارن ( دستشو به طرف خودش گرفت ) مثل من

-بابا با شخصیت منظورم اینه که دختره از همجنسه ماست

-نه بابا ماست؟ حالا چرا ماست؟ همیشه پنیر باشه؟

متکارو پرت کردم طرفش که جاخالی داد خورد به ایمان

-اخ دیوونه کی پرت کرد؟

-اقای شخصیت شناس بودن

ایمان- شخصیت شناس کیه؟

-دش لوتیه خودمون دیه گمگشته

ن منو اینطوری صدا میزد همیشه بعدشم این بیت شعرو میخوند یوسف گمگشته باز اید  
به کنعان غم مخور الان میخونه صبر کنید

-همیشه یاد این بیت شعر میفتم

یوسف گمگشته باز اید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

-اشکان مسخره اصلا بیا بریم بیرون ببین

-من میلی به همجنسام ندارم

-فعلا که باید داشته باشی

م کرد ( یعنی نگاه که میگم چهار جفت چشمه ورقلمبیده است ) با مرموزی نگاشون کردم  
فکر کنم فکرمو خوندن چون اشکان سریع گفت

-یوسف و لشون کن گناه دارن

-بابا چه گناهی فقط میخوایم یکم از ماجراشون سر در بیاریم

با آخرین حرفم یه سرباز اومد تو

-بچه ها تیمسار سرلك همرو احظار کرده تو حیاط زودتر آماده شین

بعدم رفت بیرون عین خبرچینا اومد گفت رفت بلند شدم شلوارمو پوشیدم ( البته منظورم این نیست که شلوار نپوشیده بودم شلوارمو عوض کردم ) با برو بیچ زدیم بیرون بیرون رفتن همانا و دیدن سیل پسر همانا سوتی زدم که اشکان و ایمان برگشتن طرفم

-بابا چخبره؟ این همه پسر قراره ادم بشن؟

بعد باهم رفتیم توی صف ایستادیم بعد چند دقیقه یه نفر جست بالا یه پیرمرده پشته بلندگو و ایساد

-رب شهدا و الصدیقین. سلام به همه برادران من تیمسار سرلك هستم امسال در اختیار شما هستم و قراره باهم دوستانه رفتار کنیم و من اومدم تا اینجا برای شما توضیحاتی رو بدم اول از همه اینجا نظم انضباط خیلی مهمه و با نظم و انضباط مدت خدمتون کم میشه ب...

-ببخشید اگه نخوایم کم بشه باید چیکار کنیم؟

همه به سمت صدا برگشتیم اره خودش بوداز همون اولم شیطونی تو چشاش موج میزد نگاه به همه کردم همه با دهان باز داشتن نگاهش میکردن اونم خوب فهمید چون بلند گفت

-چی بابا لولو خرخره دیدید؟ این چه وضع نگاه کردنه؟

همه به حالت عادی برگشتن ولی من خیلی میخوام بفهمم این کیه؟

-ببخشید خواهرم شما درست نیست توی جمع برادران باشید شما تشریف ببرید اونجا خواهران کمکتون میکنن

اه لعنتي حالا داشت بحث داغ میشد با حرص قدم برمیداشت دوستاشم مثل خودش بودن در یه لحظه احساس کردم سردستشون اینه وقتی رفتن جمع به حالته اولیه برگشت

-خب داشتم میگفتم شبا ساعته ۹ خاموشی میزنن صبحم ساعته ۵ بلند میشید برای اقامه نماز و بعد دو ساعت استراحت دارید دوباره ساعت ۷ برای تمرینات باید حاضر باشید

هرکس دیر بیاد یا بی انضباطی کنه اخطار میگیره و به مدته خدمتش افزوده میشه  
کسی سوالی نداره؟

شون رو پایین انداختن بعد تیمسار با یه بیت از حافظ نمیدونم چی چی خاتمه داد خواستیم  
بریم که یه پسر دوباره جست بالا پشت میکروفون

-همه برادران تشریف ببرن سوال چهار اتاق سه

یهو غوغا شد همه میدویدن وا؟ انگار غذا نذری میدن

ایمان- برویج خوب ضایعش کرد بچه رو

-کیو میگي؟

-همون دختره دیگه فکر کرده کیه اظهار وجود میکنه

-ببند

-چیو؟

-در گاله رو

-یوسف تو که اینقدر شیخ نبودی

یه نگاه از روی تاسف بهش انداختم کم پیش میومد ایمان از این حرفا بزنه ولی وقتیم  
میزد بدجور میزد

اشکان- بابا از این نگاهها نکن دل بچه مردم رفت



-اشکی ببین چي میگه؟

-ولش هیچی تو دلش نیست

رسیدیم به اتاق سه‌همه جمع بودن یه مرده هم رفت بالا روی سن

-خب بسم ا... شروع میکنیم اینایی که بهتون میگم باید بتونید یاد بگیرید مهمه

دوتا لباسی بیرون آورد شبیه پلنگ بود

به لباسی که دسته راسته منه به این لباس میگن لباسه استتار هم لباس پلنگی، هم لباس نظامی چند رنگ به لباسی که دسته چپمه میگن لباس خاکی لباس نظامی تک رنگ، لباس کار. بحثه لباس تموم شد میریم سراغ انواع تفنگ ها لگد تفنگ یعنی عقب نشینی اسلحه موقع تیراندازی خط آتش یعنی دریفی که در ان تیرانداز ها قرار میگیرن

سرنیزه یعنی خنجری که به سر اسلحه وصل میشه خشاب یعنی محفظ های آهنی که تیر را جهت تغذیه اسلحه درون آن قرار میدهند خط کمک یعنی ردیفی که در آن کمک تیرانداز ها قرار میگیرند خط نشانه یعنی امتداد فرضی شعاع دید که از چشم تیرانداز شروع و با عبور از مرکز روزه دستگاه درجه، به نوک مگسک ختم میشود - تفنگ ژ: - ۳ یعنی اسلح هایی است انفرادی که به وسیله برگه ی نظام آتش، به صورت نیمه خودکار و خودکار و ضامن درمی آید. با هوا، خنک، با فشار مستقیم گاز باروت مسلح و با خشاب بیست تیری تغذیه میشود. به آن توپ دستی هم می گویند تفنگ

کلاشینکف یعنی کلاشینکف، سلاحی خودکار و انفرادی است که در تمام شرایط جوی قابل استفاده است، برگه ناظم آتش سه وضعیتی (ضامن، رگبار و تک تیر) دارد و با خشاب های استاندارد ۰۳ ، ۰۴ و ۰۶ تیری تغذیه، با هوا خنک و با فشار غیرمستقیم گاز باروت مسلح می شود. . خب در اینجا با انواع تفنگ ها و کاربردشون آشنا شدید در جلسات بعد با کاربرد همه چیزهایی که قراره داشته باشید آشنا میشوید الان وقته استراحته شماست برگردید به اتاقتون ساعته ۰۱ همه تو حیاط باشید برای شروع تمرینات یا علی.

هانا -بیشورا میگه اینجا برا اقایونه پس غلط کردین منو فرستادین اینجا ایـــــــش  
شیمما: ولش کن عزیزم بیا بریم ببینیم کجان این زنان پهلوان]: به طرف  
همون جایی که مرده میگفت رفتیم چند تا زن اونجا وایستاده بودن به طرف  
اونا رفتیم

- ببخشید کار ما اینجا چیه؟؟؟ خانومه: شما

هم مثل پسر ا باید هرکاری اونا انجام میدن انجام بدین فقط باید یه مقداری از پیش اونا جدا و ایستید چندتا لباس انداخت جلومون و گفت خب شما باید از این به بعد اینا رو بپوشید بعدم ساعت ۰۱ داخل حیاط باشید شب خوش

با رخوت به طرف اتاقمون رفتیم تازه ساعت نه بود اوففففففف حوصلهم سر رفته فقط شیما بیدار بود کنارم - پیش پیش شیمی هوم -

-حوصلم سر رفته - منم همینطور -پاشو یه بریم دور حیاط بشینیم

-باشه با شیما به

طرف حیاط رفتیم یه دفعه دیدم یه صدا میاد انگار کسی داره با تلن حرف میزنه - پیش

پیش شیمی  
- صد بار نگفتم اینجوری منو صدا نکن  
- چشمه خب  
- چشم نی خب بنال عزیزم  
- بیشول

-خودتی حالا زود بگو - ببین میگم که

صدا میاد از این جا بیا گوش کن  
به طرف اون یکی سالن رفتیم همون پسره تهرانی بود فکر کنم داشت با تلفن حرف

میزد یوسف: یلدا جان میگی الان چی کار کنم

....-

- خب بسه کم فین فین کن خوبه میدونی از گریه بدم میاد

....-

- خب من الان اینجا چه کاری از دستم بر میاد

....-

- هوففففف خب باشه بزار ببینم چی میشه

....-

- منم دلم برات تنگ شده باش پس فعلا بای  
سریع دست شیما رو کشیدم و بردم تو حیاط تا مارو نبینه  
- پیش پیش میگم شیمی



\_ خفه بابا

به طرف پسرا برگشتیم  
\_ خب ما هستیم!

دوستش \_ خب الان بریم؟

یوسف \_ الان؟

دوستش \_ خو اشکالی داره مگه؟

یوسف \_ نه (رو به ما) الان میان؟

\_ شما چهار تایین؟  
\_ اره

\_ ما شیش نفریم!

\_ برید آماده شید بریم

باشه ای گفتمو رو به بچه بدوید! زود تند سر یه جمع پیش به سوی خوابگاه!  
همه دویدن که گفتم  
\_ کجا؟؟؟؟؟؟

حنانه \_ مگه نمیخوایم بریم آماده شیم؟

\_ اره ولی این لباس خوشگلا یادتون رفت!

وا \_ خدا بینم چیکارت کنه بچه ها بیاین این لباسا رو جمع کنید!

\_ زود باشید تختا رو یادتون نره درس کنید

\_ باشه

یوسف \_ تختا؟



\_ برو بابا بریم دیر شد

یوسف \_ بریم!

رفتیم به سمت خا پشت ها ولي خيلي حسه خوبي داشتم همیشه عاشق هیجان بودم کلا زندگیم با هیجان پیش میرفت یوسف دستشو به سمت بالا ديوار گرفت و به يه حرکت پرید بالا بعد روبه سمت همه کرد

-خب بچه ها يکي دستتونو به من بديد بياین بالا

اشکان - خنگ خدا حالا ما که میتونیم بیایم بالا دخترا رو چیکار کنیم؟

-شما بیاین بالا دخترا با من

اشکان اولین نفری بود که پرید بالا بعدش دوستش پرید ولي اخرين نفر که يکمي هم چاق بود نتونست بره بالا

-فرید هي بهت ميگم کمتر بخور مگه گوش ميکني؟

اون پسر که حالا اسمش فرید بود با مظلوميت نگاهش کرد که یوسف گفت

-چشاتو حالا مته خر تو شرک نکن خودم يکاري ميکنم

دستشو گذاشت لبه زرده یوسف اون يکي دستشو گرفت اشکانم یوسفو گرفت بعد يهو کشيدنش بالا يه صدایي اومد يه نگاه به شلوارش انداختم اونجاش کامل پاره شده بود بدبخت نگاهشو به ما نمیکرد

-چيزي نيست دستتو بگير جلوش

فرید - شکلات مغز داره تو نداری اخه من چطوري دستمو بگيرم جلوي همش؟

یوسف شروع کرد به خندیدن

اشکان - اشکال نداره بيا من شلوار اضافه اوردم

فرید شلوارو گرفتو رفت پشت عوضش کرد بعد از برگشت همه راهی شدن وا؟ پس ما چي؟

-هیبي اقا پسر پس ما چي؟

یوسف برگشت طرفم

-خب بیاین بالا دیگه

-ما چطوري بیایم بالا؟

یکم سرشو خاروند بعد انگار یه فکری به سرش زد برگشت طرفمون

-کسي دستمال تو کیفش نداره؟

به بچه ها نگاه کردم اوا دست توي کیفش برد یه دستمال بیرون آورد با تعجب نگاهش کردم که نگامو خوند

-خب چیکار کنم گفتم شاید لازم بشه

بعد یوسف دستمالو گرفت لولش کرد به سمتمون پرتاب کرد

-بیاین تک تک بگیرید بیاین بالا

اولی اوا رفت بالا بعد ملیکا گرفتو رفت بالا بعدم نازلی بعدهم حنانه گرفت فقط منو شیما موندیم پایین شیما هم گرفت و به سختی داشت میرفت بالا حالا خوبه هممون وزنی ندارم وگرنه معلوم نبود بیچاره چیکار میکرد فقط من مونده بودم پایین خواستم دستمالو گیرم که صدای اژیر بلند شد یوسف هول شد

-بگیر بیا بالا دیگه الان سر میرسن

-نمیتونم نور میتابه روم

یوسف خودشو پرت کرد پایین

-تو چرا پریدی دیوونه؟

-دسته شما درد نکنه کار خوب همیشه کرد

-منظورم اینه تو میرفتی منم یه جور ی میومدم الان دیگه نمیتونیم باهم بریم

یکم اطرافو نگاه کرد که نور افتاد روم چشم داشت درد میگرفت که کشیده شدم به یوسف نگاه کردم دستمو گرفته بود منو میبرد یه جا پشته سیم خاردار ایستاد

-اشکالی نداره بلندت کنم؟

با اخم نگاهش کرد خوب اشکالی داره

-خب الان چیکار کنیم؟

-دستمال پیشته؟

-اره

-خب برو بالا منم میام

-باش

رفت بالا منم سر دستمالو گرفتم رفتم بالا

تا نزدیکه خیابون دویدیم بچه ها کنار خیابون وایساده بودن بهشون نزدیک شدیم

اشکان- معلوم هست شما کجاییں؟

-فهمیدن مانم مجبور شدیم از یه راه دیگه بیایم

شیما- چطوری فهمیدن؟

یوسف نگاهش کرد

-از بس که حرف زدین شما دخترا بلد نیستین جیغ جیغ نکنید؟



با اخم نگاهش کردم

-خیر بلد نیستیم شما از بس صداتون بلند که همه میفهمن

...پ کی-

ایمان- بسه دیگه حالا وقته این حرفا نیست کجا بریم؟

خیلی دلم هوس قهوه کرده بود

-بریم کافی شاپ

همه موافقتشون رو اعلام ك ردن یوسف رفت لبه خیابون تا ماشین بگیره یه ماشین شخصی ایستاد همه رفتیم کنارش

-خب دونفر جلو میشینیم هشت نفرم عقب

ملیکا- چطوری؟ جامون نمیشه

اشکان- خب یه ماشین دیگه میگیریم

-اشکان مگه ما پوله اضافه داریم که ماشین اضافه بگیریم؟ همین که گفتم

یوسف و ایمان جلو نشستن اول ملیکا نشست کنارش اوا کناره اوا نازلی بعدم حنانه بعدم خودم نشستم اون دوتا هم به زور نشستن همه روی پای همدیگه نشستیم

شیما- کمرم خورد شد

اوا- منم قولنجم شکست

-خب بس کنید دیگه انگار فقط شما دوتا اینجورین همه کمرمون درد گرفته

ولي من خدایي معذب بودم اخه روي پاي اشكان نشسته بودم ولي از اون پسرایی نبود که بخواد  
سواستفاده بکنه خیلی ریلکس نشسته بود جمع و جور کردم تا یه وقت پاش  
درد نیاد ولي فهمید

اشكان- پاتون درد گرفته؟

نه

اشكان- راحت نیستین؟

نه

اشكان- پس چرا خودتونو جمع و جور میکنید؟

-اخه میترسم پاتون درد بیاد

یا نگاه بهم انداخت اینقدر جمع و جور نشسته بودم که نزدیک بود بیفتم کمرمو گرفت کشیدم عقب  
نزدیکه خودش ایقدر نزدیک که هرم نفساش تو صورتتم میخورد

اشكان- دختر خوب مگه تو وزنی هم داری؟

خجالت کشیدم کلا اینجور مواقع خجالت میکشیدم یه نیم ساعتی گذشت تا رسیدیم به

مقصد ولي رسیدن همانا و پیاده شدن همانا تا در ماشین باز شد همه افتادیم پایین بچه

ها یه جورای راه میرفتن عین عقب افتاده های ذهنی معلولای جسمی خندم گرفته بود با این خودم  
کمرم درد گرفته بود بازم خودمو نگه میداشتم شیما بدجور راه میرفت

-شیمی این چه وضعشه؟

-به من میخندی سرکار خانم شما جاتون گرمو نرم بود بنده کناره یه قضمیت نشسته  
بودم

حنانه- به من میگي قضمیت؟

-بله سرکار خانم از بس تکون دادی خوتو کمرم چسبیده بود به دستگیره ماشین  
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم بلند زدم زیر خنده که هر چهار نفرشون برگشتن

-چه خبره؟

شیما- عروسی قمره

-زودتر بیاین تو زشته

همه رفتیم تو ولی شانس آوردیم تقریباً خالی بود روی یه میز پنج نفره نشستیم چون تعدادمون زیاد  
بود مجبور شدیم صندلی های میز کناریمون رو بیاریم

-چی میخورین؟

من اول اعلام وجود کردم

-قهوه

بعد همه سفارششون رو گفتن

اشکان- خب معرفی نمیکنید؟

شیما- چرا اول ما؟

اشکان- چون خانما مقدم ترن

شیما- من شیما هستم ۷۱ ساله از تهران

ملیکا- من ملیکا ۷۱ ساله از تهران

نازلی- نازلی ۷۱ ساله از شیراز ولی تهران هستیم

حنانه- من حنانه هستم ۷۱ ساله از تهران

اوا- اوا هستم ۷۱ ساله از تهران

همه سرها به سمت برگشت یه لحظه هول شدم

-چرا اینجوری نگام میکنید؟

ایمان- خب بگو

-به نام خدا هانا هستم

همه زدن زیر خنده وا؟ چرا عین گوسفند میخندن؟

-چیزه خنده داری هست میخندید؟

یوسف- نه خب معرفی میکنم بنده خدای دزدی کردن هستم یعنی کارم اینه بعد از جاش بلند شد دستشو گرفت به سینش با صدای بلند من یوسف تهرانی فرزند دوم خانواده ۸۱ ساله از تهران

همه برگشتن سمتون وای ابرومون رفت

اشکان- دیوونه این چه کاریه؟

بعد همینطور که ریلکس می نشست

-خب معرفی بود دیگه

بعد اشکان

-من اشکان ۸۱ از تهران

بعدم پسره سوم بلند شد

-من ایمان هستم ۸۱ ساله از تهران و اشاره کرد به فرید که همینطور داشت بستنی میخورد اینم پسر عمه بنده فرید

همه زدیم زیر خنده کلا امشب شاد بودیم ولی نمیدونم چرا من حال خوب نبود

یکم بعدگار سونه اومدو سفارشارو اوارد

به قهوم نگاه کردم به نظر خوشمزه میومد ورش داشتمو یکم از شو خوردمو گذاشتمش  
سر جاش

ایمان\_ خب شما دخترا رو چرا اواردن اینجا؟

اوا\_ اینجا؟ خب شما ما رو اواردین!

من\_ خنگ خدا منظورشون سر بازی بود!

اوا\_ خب مٹ ادم سوالشونو بگن مثلا بگن شما خانومای محترموا چرا فرستادن  
سربازی!

نازلی\_ او هه خانومای محترم ما؟! شیشتاایمون به جز اوا خانوم زدیم زیر خنده!

اوا\_ رو اب بخندین بعد اروم در گوشم طوری فقط خودم بشنوم

\_ یه نیگام به این جماعت ادم ندیده بکنین

خندمو جمع کردم نگاهشون کردم با تعجب زل زده بودن به ما

زیر لب گفتم\_ خوشگل ندیده های بدبخت!

اشکان\_ چیزی گفتین؟!

یه جوری سوالی نگاهش کردم که فک کنم فهمید نباید حرفی بزنه و دیگه حرفشو  
قورت داد

باقی مونده قهومو خوردم و به بچه ها نگاه کردم ببینم تموم کردن یا نه دیدم  
خوردنشون تموم شده

\_ بریم؟

باشه ای گفتن رو به پسرا

\_ جمع کنین بریم

\_ باشه

\_ بچه هر کی بره مال خودشو حساب کنه خودمم رفتم که قهومو حساب کنم

وقتی حساب کردیم از کافی شاپ زدیم بیرونو منتظر پسرا شدیم

(( یوسف ))

همه دخترا رفتن بیرون ما هم داشتیم صورت حسابارو پرداخت میکردیم

- اقا اشکان خوش گذشت؟

- منظور؟

- بی منظور ماشینو میگم

- اهان اونکه بله ولی خدایی وزنی نداشت

بهش توپیدم

- تو غلط کردی رو پات نشوندیش

- چیه؟ بیا منو بزن حالا طوری نشده جوش میزنی میخواستی تو بیای عقب بشینی

- من مثل جنابعالی منتظر صید نیستم

بیرون بدونه حرف دیگه ای پسره پررو کنار در وایساده بودن داشتن خودشونو تو اینه  
میدیدن صداشونو شنیدم رفت پشته درخت تا منو نبینن

نازلی- هانا بخدا اگه من دماغه تو رو میداشتم هیچ غم ممی نبود

ملیکا- حالا دماغ که هیچی چشم و ابروشو نمیگی؟

یه نگاه بهش انداختم خدایی قشنگ بود ولی نه زیاد یعنی من زیاد از صورتش خوشم نیومد زیادی ویر بود

ملیکا- راستی شیمی از نیمی چه خبر؟

شیمیا- فعلا هیچی خواستیم نیمی دیگه هم بهش بدیم که قبول نکرد کامل بشه

هانا- یعنی قضیه خاستگاری بهم خورد؟

شیمیا- اره بهتر رفتیم خونشون انگار دختره از دماغ فیل افتاده بود همچین مینشست روی مبل با نازو ادا بلند میشد که انگار دختر شاه پریونه

وقتی این حرفارو میزد ادای اون بدبختو هم در میاورد دیگه جایز نبود پنهن بشم رفتم پیششون

من من جواب دادن

همه مثل برق گرفته ها پریدن بالا با -از کی حرف میزنید؟

اوا- ما...؟ ما راس....

هانا- به شما چه ربطی داره؟

جاخوردم فکر نمیکردم این طوری جواب بده تصمیم گرفتم از زیرش در برم

-فکر کردم داشتن درمورده ما حرف میزدید

-خدا داند

همه بچه ها اومدن بیرون یه ماشین گرفتیم همه چیپیدیم تو تا پادگان ساعت نزدیکیهایی بود که رسیدیم همه اومدیم پایین اشکان حساب کرد

-بچه ها اروم برید کسی نفهمه تفهیم شد؟

همه به علامته اره سرشونو پایین بالا دادن همه اروم اروم راه میرفتیم دخترا رو خوابگاه پیاده کردیم خودمونم رفتیم خوابگاه همه لباسمونو پرت کردیم وسطو رفتیم زیر پتو

همه خواب بودن اما نمیدونم من چرا خوابم نمیبرد سعی کردم بخوابم ولی همش ذهنم میرفت سمت هانا این که نیمه کیه؟؟؟ و اعصابم هم از دست اشکان خورد بود نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم هانا بغل اون بشینه از فکر اومدم بیرون خیر سرم فردا باید ساعت ۶ بیدار بشم و پتو رو کشیدم رو خودم و به خواب رفتم

-بیدار شو نفله -اه بزار یه ذره بخوابم- پاشو گمشو اول لباساتو بشور بعدم دست و صورتتو بشور بعدم اههه دیگه چی اهان بعدم برو یه چیز کوفت کن - اه اشکان بمیری برو اونور بزار بکپم- نهچ نمیشه گمشو بیدار شو تا نریختن سرمون به سربازی زیاد کننبا این حرفش سریع بلند شدم و مسواکم برداشتم و به WC رفتم وقتی اومدم همه لباسامو برداشتم و بردم تا بشورمشون بعدم رو به اشکان گفتم دلم برا لباس شوئی پیشرفتمون تنگ شده- پیشرفته؟؟؟؟- اره دیگه نگا نمیکنه چه رنگی هست هر رنگی بهت بیاد با همون رنگ بهت پس میده- کوفته زود باش- چی اول صبحی مثل پیرزنا شدی اه اه-پیر زن؟؟؟؟-حالا پیر مرد من رفتم اینا رو بشورم بعدم به لباسا اشاره کردمداشتم میرفتم که ایمان هم لباساشو انداخت تو سرم و گفت-قربونت داری میری اینا رو هم ببر- نکبتو نگا حالا هی از من کار میکشنبعدم رفتم تا لباسارو بشورم لباسا رو که شستم داشتم برمیکشتم که نمیدونم یکی بهم گفت سرباز به سرکار خانم

هانافشار بگید بیان پیش تلفن انگار تلفن کارشون دارن- چشم ورفتم سمت اتاق دختراچن بار در زدم بعدم درو باز کردم - ببخشید هانا تلفن با تو کار داره- باش تو برو الان میاممنم رفتم سمت اتاق خودمون الان باید حاضر بشم بریم سر تمرینینی کی

این موقع صبح بهش زنگ زده بود؟؟؟ای خدا رفتم تو اتاق دیدم همه حاضر شدن- بیشورا صبر میکردین منم میومدمفرید : خب الان آماده شو-خوب شد گفتمی نگا کردم دیدم اشکان با دقت خیلی تمام داره به یه مورچه بالدار زل زده

- هو اشک به چی زل زدی

- میدونی یوسف دارم فکر میکنم مورچه بالدار چیزی نمیتونه باشه جز حاصل رابطه نامشروع بین پشه و مورچه.. واقعا خجالت آورده.

- مرگ زهر پدرم مار مادرم

- چی؟؟

- ینی زهر مار هول شودم اشتباه گفتم خخخ

دوباره دیدم رفت تو فکر - الان به چی

فکر میکنی نفله



- میدونی یوسف اگه این رپر های امریکایی میدونستن تو ایران کسایی مثل تتلو و  
 ارمین ۲afm هستنکه از رپ برای اعتراض به دوست دخترشون استفاده میکنن  
 رپو میذاشتن کنار میرفتن تو کار بندری والا یکی دختره  
 رو تنها تو بیابون ول میکنه اون یکی زنده زنده تو شمال  
 چالش میکنه  
 بعد میگه صدامو داری  
 به بعضیا هم باید گفت :  
 وقت کردی آرومتر برو تا شعورت هم بهت برسه !

\_ خاک عالم تو سرت البته خاک هیچ کاری باهات نمیکنه باید بگم گل تو سرت  
 عزیزم!

\_ چیه مث این زنا حرف میزنی!؟

\_ من؟

\_ اره دیگه الان مخاطب خاص من تویی!

\_ دیوونه شدی رفت!!!!!!

\_ نمیدونم!

\_ ولش اماده شدی؟

\_ اره

\_ خب منم امادم بریم

با بقیه بچه ها راه افتادیم سمت اون جایی که گفتن جمع شیم

هانا

بعد از این که یوسف اومدو گفت تلفن با من کار داره باشه ای گفتمو سمت اون اتاقه که  
 تلفن داشت رفتم





کنار گوش شیما گفتم: تا اومد نگاهش کنیم بعدم بگو اومد اومد باش

یه چشمک نثار چشماش کرد

اوا- پرسیدم چی زر میزنید؟

شیما- اومد اومد

-فهمیدم

اوا- در مورد من بود بی شعور؟ شیما با پته

پته ساختگی- در مو...رد توووو نه؟ نه نه

اوا- وقتی اینطوری حرف میزنی یعنی بوده پس بنالید زودتر

-شیما هی بهت میگم بلند نگو اومد حالا بهش بگیم؟

شیما- نه میترسم پس بیافته

یهو رنگه اوا زرد شد بعدم بنفش بعدم قرمز در اخر سفید ( فکر نکید دارم مداد رنگی  
میشمارم نه دیگه رنگای این اوا بود )

اوا- بچه ها بگید من طاقتشو دارم

شیما- مطمئنی؟

یه نگاه به شیمی کردم با نگاه بهش فهموندم که بسه گناه داره اونم سرشو تگون داد

اوا- اره بگید تورو خدا اتفاقی برای خانوادم افتاده؟

شیما- راستش اینه که داشتیم میگفتیم که چقدر حالته لبات مثل شتره

اوا- چی؟

شیما همونطور که دور میشد به من میگفت: هانا الفرار الان رم میکنه

معلوم بود هنوز او ا قضیه رو نفهمیده یو بعد از چند ثانیه حالتش صورتش عوض شد و به خشم کشید  
 اخه اوا به لباس خیلی حساسه خدایی مثل شتره و شروع کرد به دنباله شیما دویدن مثل کارتون  
 موش و گربه شده بود یهو در باز شد

سرباز- اینجا چه خبره؟

اوا و شیما نفس نفس میزدن هیچ کدوم تصمیم به باز شدن اون لباسون نداشتن خودم  
 شروع کردم

-ببخشید اتفاقی افتاده؟

سرباز- همه پادگانو رو سرتون گذاشتین

-اصلا خوب کردیم شما چیکاره این؟

سرباز- وقتی این کارتونو گزارش دادم میفهمین چیکاره ام

-اقا پسر خودتو به زحمت ننداز

سرباز- برید قسمته حیاط پشتی و در و محکم  
 کوبید بهم وا؟ با خودشم مشکل داره بدبخت

-بچه ها آماده اید؟

نازلی- آه نه من رژمو پیدا نمیکنم

-یعنی چی؟

ملیکا- فکر کنم باید تو کیفم من باشه

نازلی- تو کیف تو چیکار میکنه؟

ملیکا- اخی رژ خودم گمشده نداشتم از تو رو زدم

نازلی با غر غر رفت سمتی کیف ملیکا

نازلی- بخدا من پامو تو دریا بزارم دریا خشک میشه با این شانسه گندم

-کجای شانست گنده؟

نازلی- با داشتنه دوستایی مثل شما

شیما- خیلی دلت بخواد

نازلی دستشو به حالته مسخره بالا گرفت و به روبه خدا گفت: ای خدا به کی بگم من دلم نمیخواد نمیخواد

دستشو گرفتمو دنباله خودم کشوندمش

-دیگه چی بخواد چه نخواد اش کشکه خالته بخوری پاته نخوری پاته

نازلی- همینیه دیگه مشکل اینجاس

-بیا غر نزن انتر

نازلی- ممنون از این همه لطفو محبت

شش تایی به سمتی حیاط پشتی رفتیم یه خانوم وایساده بود ماهمه به ترتیب ایستادیم

خانوم- ده دقیقه تاخیر

حنانه- ببخشید خانوم تکرار نمیشه

خانوم- امیدوارم خب شروع میکنیم آه چقدر

بداخلاق کلا همه اینجا اخلاق نداشتن

خانوم- خب پاتونو به حالته قائمه بیارید بالا بعد به مدته دو دقیقه نگه دارید

همه پاهامونو آوردیم بالا ولی به محض بالا آوردن دوباره میافتادیم

-آه همیشه

او- بابا پام درد گرفت

خانوم- صدا میشنوم باهم حرف نزنین کارتونو بکنید. دوباره! دوباره!

پام به شدت درد گرفته بود نمیتونستم خم کنم

-خانوم ببخشید پام درد گرفت

نگاهشو تو چشمام دوخت داشتم خودمو خیس میکردم تا حالا بابام اینطوری نگام نکرده بود اهسته اهسته نزدیکم شد

خانوم- که پات درد گرفته اره؟

-بله

خانوم- خب تو دیگه تموم کن برو اونطرف دور تا دور حیاط کلاغ پر برو

-یعنی چ...

نزااشت حرفمو بزخم با جدیت نگاهم کردو با قاطعیت گفت: همین که گفتم این جریمه از زیر کار در رفتنه

\_ من از زیر کار در نرفتم!

\_ حرف نباشه زود دور حیاط ۳ بار کلاغ پر میری تا بیشتر نشده شروع کن

خدا بینم چیکارت کنه زن بد بخت شوهرت اخه کی میاد تو رو بگیره ایکپیری زنیکه ی بیشعور عوضی خانوادت چطور تحملت میکنن!





شیما\_ خدا عاقبت مارو بخیر کنه!

\_من دارم میمیرم زانوام ترکیددددددددددددددددددددددد

شیما\_ خو چیکار کنم واست؟ها؟؟؟؟؟

\_ چه دوستای دلسوزی!

وا\_ جمع کن بابا تا وقت داریم استراحت کن!

شیما\_ بیا این دستماله رو ببند به زانوت بهتر میشه!

سریع ازش گرفتم و بستم ولی دردش کم نشد داشتم میمردم به معنای واقعی کلمه تا الان اینقد فعالیت نداشتم! زنیکه ی نفهم!

داشتم غر میزدم و هی به اون زنه فحش میدادم

شیما\_ اوی بچه ها اون چهار تا دارن میان طرف ما

\_ کدوم چار تا؟ کور رنگی داری؟

\_ نه بابا راس میگم!

سرمو چرخوندمو دیدم که بعله چهار شگفت انگیز دارن میان سمت ما!!!  
بی توجه به اونا به غر گرام ادامه دادم

وا\_ هانا بس کن الان ابرومون میره!

\_ برین گمشین بابا شما که جای من نیستین! ای مردممممممممممممممممممممممم

شیما\_ ناز نکن بابا اینا الان میگن چه دخترای نازک نارنجیی!

\_ بگن به درک به جهنم من دارم میمیرم بعد شما فک اون بیشعور ایید!



-نه دارم میمیرم

شیما- میخوای برم برات پماد بیارم؟

-از کجا؟

شیما- بالاخره تو این خراب شده چندتا مسئول هست که بفهمه اینجا چه خبره

باور نمیشد این صداش بلند بود که همه برگشتن سمتمون یعنی بخاطر من اینطوری  
عصبانی شده؟ میدونستم دوستم داره ولی نه تا حد

-شیمی چیزی نیست که دارم خودمو زیادی لوس میکنم

ولی به حرفم گوش ندادو به سمتش در رفت ولی وقتی به در رسید در خودش باز شد

خانوم- وقته نهاره

همه بلند شدیم به سمتش غذاخوری رفتیم من اصلا کنترل نداشتم شاید چون زیادی نازک نارنجی بودم  
شیما و اوا دوتاییشون زیر بغلمو گرفتن منو با خودشون بردن پام دردش بدتر شده بود به غذاخوری  
که رسیدیم همه دور میز نشسته بودن تنها جایی که با پسرا باهم بودیم غذاخوری بود اونم به اجبار  
به محض رسیدن از تعجب شاخم زده بود

بیرون همه پسرا کچل بودن میدونستم قراره کچل بشن ولی الان تعجب کردم ( اگه در وضع بنده  
بودید و فقط هزارتا سر بدونه مو میدید همه چی یادتون میرفت ) با لنگ لنگ کنان نشستیم پشت  
میز ناخداگاه چشمام به سمتش چهارتا پسر کشیده شد همشون اخماشون توهم بود معلوم بود به زور  
کچلشون کردن اشکان دستشو گرفته بود به سمتش سرش مثل میخواست بپوشوندشون فقط فرید توی  
همه بیخیال نشسته بود داشت  
غذاشو میخورد با سقلمه های شیما تگون خوردم

-هییییی عوضی پهلوم پکید

شیما- حفته دارم سه ساعت مثل بچه حوا صدات میزنم کجایی؟

-در پی یار

شیما سرشو چرخوند روی تمامه پسر- الحق لیاقتت همین سر خلوتاس

-بمیری شیمی که راحت شم از دستت

شیما- اخه دلت میاد؟

-نه دلم میره

با داده حنانه حرفمون نصفه کاره موند

-چرا داد میزنی دیوونه؟ الان میریزن سرمون

حنانه- اینا چیه دیگه؟ مگه ما بره بزغاله ایم؟

نگاه به دستش کردم نشونه گرفته بود روبه غذا غذا نمیدونم چی بود فقط تنها چیزی که پیدا بود سبزی و کاهو بود

-خب نخور

حنانه- باریکلا افرین چه نظری خنگه خدا اگه نخورم چی سق بزوم؟

-منو

حنانه یه نگاه بهم انداخت مثل مردای هیز

-هووووووووی جمع کن اون نگارو خوردی مارو

حنانه- نه به دلم نشست

-خیلی دلت منو میل کنه

اقاهه- اینجا چه خبره؟

-عروسی قمره

اقاهاه- مودب باشيد خانوم

-بله ببخشيد مستر

حنانه- اقا ميتونم بپرسم اين چيه؟

اقاهاه- خب معلومه غذا

حنانه- اون وقت اسم؟

شيما سريع گفت: مريم

حنانه- فاميل؟

نازلي- محسني

حنانه- شهر؟

مليكا- ماهشهر

حنانه- رنگ؟

اوا- مشكي

ديگه نميتونستم خودمو نگو دارم بيچاره مرد تو كفش مونده بود پس بمون تا خوب  
تميز شي

حنانه- گل؟

شيما- مر...

اقاهاه- بسه ديگه شور شو در اوردين

شيما خفه شد نه مثل اينكه از كف اومد بيرون

اقاهه- همه کمیته انضباطی

یه نگاه به بچه ها کردم همه رنگشون سفید شد به غیر از شیما اونم مثل خودم بود دل ترس نداشت همه به ترتیب بلند شدیم حالا مرکز توجهات بودیم یه مشت کچل نگاه داشتن واقعا حسه بدیه تا حالا هزارتا کچل نگات کردن؟ به سمت یه اتاق رفتیم روش نوشته بود کمیته انضباطی درو زدیمو وارد شدیم یه آقای مسن پشته میز نشسته بود

-سلام

شیما- سلام

اوا- سلام

حنانه- سلام

نازلی- سلام

ملیکا- سلام

اقاهه- سرم رفت چقدر سلام میکنید سلام به همه شما

راهنمایی کرد بشینیم

اقاهه- خب چه اتفاقی افتاده؟

یهو همه شر وع کردیم باهم حرف زدن

-راستش میدونید ما کاری نکردیم

اوا- اقا مارو بیخودی آوردن اینجا

شیما- همش تقصیر این نازلی بیشعوره

ملیکا- غذاشون بده اقا نازلی- ا به من چه؟



نازلی- نزار بگم شبا تو خیابونای فرشته پرسه میزنی واسه چی

شیما- مثلاً بزمن که چی؟

نازلی- نزار بگم لذت میبری از اینکه..

دیگه نمیتونستم تحمل کنم

-یا الان همین بحثو تموم میکنید یا من از اینجا میرم

نازلی- هانا خانم همیشه سر بزنگاه میرسی تا میخوام حقیقتو فاش کنم نمیزارای شیما  
جونت ابروش بره

دیگه سیستم عصبیم فعال شده بود نمیتونستم وایسم ببینم شیما گناهکار شناخته میشه

-ببین من چه از شیما طرفدارای بکنم چه نکنم به خودمو خدام مربوطه در ضمن شما هم  
کم سابقه درخشیدن در رابطه رو نداری

یه نگاه به شیما انداختم چشماش لبریز اشک بود نمیخواستم جلوی این دختره اشک بریزه برای  
همین دستشو کشیدم و بردمش وقتی پامونو داخل محوطه گذاشتیم شروع کرد به گریه کردن تو  
بغلم زار میزد میخواستم ارومش کنم

-شیمی جونم اون دختره ارزشه گریه کردنتو نداره

شیما- دیدی چطوری بهم تهمت هرزگی زد؟ من بخدا کاری نکردم

-میدونم میدونم تو اروم باش عزیزم از حسودیشه چون میبینه من بهت خیلی توجه  
میکنم میخواد تو رو پیشه من بد کنه

شیما- تو که باور نکردی؟

-حرفا میزنی شیمی تو خواهرمی

شیما- مرسی خواهری



-میدونی شیما یه روزی فهمیدم که نفرت هم مثل همه احساسات مثل عشق ، قیمت دارد تنفر را هم نباید خرج هر کسی کرد

شیما چشمای اشکیشو دوخت تو جفت چشمام- هانا من آگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

خواستم جو رو عضو کنم بخاطر همین از راه شوخی پیش او دم

-اولا میرفتی گورتو میکندی بعدم میرفتی خودتو کفن میکردی بعدم صاف میرفتی تو گور میخوابیدی همین کار سختی نیست

شیما- بمیری ایشال که از دستت راحت شم

یوسف- سلام چیزی شده؟

-شما دوباره گوش وایساده بودین؟

یوسف- من ؟ نه داشتم رد میشدم که دیدم شیما خانوم گر یه میکنن گفتم پیام حالو احوالی بپرسم

-دیگه پرسیدی پس هری

یوسف- من با شما صحبت نکردم دختر خانوم بعد روبه شیما کرد اتفاقی افتاده؟

شیما- اتفاق که از روزی که او مدیم اینجا پشته سر هم میافته ولی الان دیگه حالم خوبه

ی شدم اصلا چرا شیما جوابه این بچه قرطی رو میداد؟ پامو به حالته ضرب گرفتم  
رو زمین که از صدای پام فهمید چه مرگمه

یوسف- دیگه بیشتر مزاحم نمیشم شما هم در خلوت به حرص خوردنتون ادامه بدین

و بعد رفت پسره ایکبیری به من میگه تو خلوت حرص بخورم؟

(( یوسف ))

اشکان- خب تو برو اینو بده امانات

-اشکان همیشه مایه دردسری

درو باز کردم بایه ممت کوبیدم بهش همش خرابکاری میکرد داشتم از پشته سبزه ها رد میشدم که صدای گریه یه دختر شنیدم اصلا فضول نیستم فقط کنجکاووم زیاد پشته سبزه ها قایم شدم

-شیمی جونم اون دختره ارزشه گریه کردنتو نداره

شیما- دیدی چطوری بهم تهمت هرزگی زد؟ من بخدا کاری نکردم

-میدونم میدونم تو اروم باش عزیزم از حسودیشه چون میبینه من بهت خیلی توجه میکنم میخواد تو رو پیشه من بد کنه

شیما- تو که باور نکردی؟

-حرفا میزنیا شیمی تو خواهرمی

شیما- مرسی خواهری

-میدونی شیمایه روزی فهمیدم که نفرت هم مثل همه احساسات مثل عشق ، قیمت دارد تنفر را هم نباید خرج هر کسی کرد

آه آه از این سخنانه حکیمانه هم بلده بزنه؟ اینقدر بد میاد ازش که نگو نمیدونم چرا شیما خانم در انتخاب دوست دقت نکرده؟ گوشامو تیز تر کردم تا بفهمم ماجرا از چه قراره

-اولا میرفتی گورتو میکندی بعدم میرفتی خودتو کفن میکردی بعدم صاف میرفتی تو گور میخوابیدی همین کار سختی نیست

وا؟ خدا نکنه دختره یه چیزش کمه ها

شیما- بمیری ایشال که از دستت راحت شم







وارد اشپزخونه شدیم بقیه ام اونجا بودن یه خانومه که اونجا بود گفت

\_ شما باید این ظرفا رو بدب دست ما ماست و تو اینا بریزید و قاشق چنگال بذارید و نمک!

شیمی\_ باشه خانوم

\_ ظرفا رو هم باید بشورید خشک کنید و مرتب بچینید!

دهنمون باز مونده بود!

\_ این همه رو ما بشوریم!

\_ اره زود باشید شروع کنین که دیره

مجبور بودیم همه رو انجام بدیم!

همه با هم شروع کردیم اوا نمکارو میذاشت من ماست میریختم حنانه قاشقارو میذاشت ملیکا چنگال و نازلی ظرفو میداد دست خانومه تا غذا بریزه و شیمی میبرد سمت اون پنجره کوچیکه و تحویل میداد!

بالاخره به همه دادیم!

\_ او ههههههههههههههههههههه چقد خسته شدم دارم میمیرم!

شیمی\_ تو که همش در حال مردنی! تعجبی نداره!

\_ خفه بابا

اوا\_ تازه قسمت اصلیش مونده ظرفا|||

ملیکا\_ من دیگه نمیتونم!

حنانه\_ فک کردی ما میتونیم؟

نازلی \_ بیاین باهم میثوریم سریع تموم میشه

شیمی\_ اره حنانه و اوا کف بززن منو ملی اب میکشیم هانا ام ظرفو از ما میگیره  
میزاره تا خشک شه و نازلی ظرفا رو خشک میکنه خوبه؟

همه قبول کردن هر کی کارش تموم میشد میرفت کمک نازلی

وقتی ظرفا تموم شدن داشتیم میمردیم!!!!!!

یوسف بعد از اینکه امانتی اشکانو دادم دفتر امانات داشتم میرفتم تو اتاق خودمون که یه  
سربازی جلومو گرفت - برو  
سرگروهبان کارت داره  
-باش رفتم پیش

سرگروهبان

- سلام - سلام امشب

تو باید نگهبانی بدی اه فکر نکنم بتونم امشب بریم

بیرون

- ببخشید بعد من فردا صبح چطوری بلند شم؟؟؟

- خب تو شب تا صبح نگهبانی میدی با اقای اشکان اگه اشتباه نکنم اریان بهش بگو  
بعدم صبح استراحت میکنید

- چشم

بعدم اومدم بیرون وای کی حال داره شب تا صبح بیدار بمونه

- اشکی اشکی اشک

- ها ها هوم خخخ - کوفت بیا که

بدخت شدیم - باز چه گندی زدی

- هیچی به خدا امشب باید نگهبانی بدیم

- ای وای منو بگیر [تصویر: asna.gif]

- گمشو نکبت نفله شوخی نکردم - به صف

کردند تراشیدند سرم را گروهبان لباس ارتشی

کردند تنم را تو مرا نگهبان الهی خیر نبینی سر





اشکان \_ شو ما خفه لطفا!

بعد رو به اونا \_ شما اینجا چیکار میکنین؟!

هانا\_ ای اینا چرا رحم ندارن؟! رحم ندارن لاقل شعور که میتونن داشته باشن! خیلی بیشعورن از بعد از ظهر پدر مارو در اوردن!

من\_ چرا شیما؟

شیما\_ بابا همش ظرفای رو شستیمو و وسایل تو سینیا رو گذاشتیم هانا شلوغش میکنه!

هانا\_ ببخشید شیما خانوم اگه برا چهار نفر بود منم چیزی نمیگفتم

شیما\_ بس کن خواهری !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

اینا خواهرن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!

نه بابا! اینا که اصن شبیه هم نیستن! شیما به اون خانومی هاین به این پاچه گیری!!!

پرسیدم\_ شما خواهرین؟

هانا\_ اره تو رو سننه؟!

چه دختر بی تربیتیه!!!!!!!!!!!!

شیما\_ نه ما دوستیم!

هانا رو به اشکان\_ شما اینجا چیکار میکنید؟

اوادم بگم که فک نمیکنم به شما ربطی داشته باشه!  
که بوقلمون جوابشو داد!

اشکان \_ ما رو گذاشتن نگهبانی!

هانا\_ چه شغل شریفی/

این زبون دختره اخرش کار دستش میده دختره ی نکبت!

من\_ امشب نمیتونیم بریم بیرون شیما خانوم به دوستاتونم بگین

شیما\_ حتماااا!!!

هانا\_ بریم دیگه من میخوام دو روز بخوابم!

شیما\_ دوروز؟ کمت نباشه!

دمت گرم شیمی دیگه داشت میرفت رو اعصابم!

هانا\_ والا اگه منم مٹ شما مینشستم تا بقیه کار انجام بدن خسته نمیشدم!

شیما\_ حوصله جر و بحث باتورو ندارم! فقط اینو بدون که فردا ظهرم همینه!

هانا و ارفت!\_ نه بابا!!!!!!

شیما\_ اره بابا

هانا\_ دستم به بابام به مدیر خرمون به امیر برسه با خاک یکیشون میکنم با این جریمشون!!!!!!

شیما\_ بس کن دیگه بریم بخوابیم!

هانا\_ بریم!

اون دوتا رفتن اشکان پرسید\_ ینی مدیرشون جریمش کرده؟!؟

\_ باید اینطور باشه

چن ساعت اشکان حرف زدیمو و چرت و پرت بلغور کردیم بلکه زمان بگذره!

باهم راهی دیدبانی شدیم داخل راهرو باریک تاریک بود تا بالا جونمون به لبمون رسید

اشکان- اخیییییی خسته شدم کی می‌گه اینهمه پله بسازید

-وای غر نزن مردم

با بی حالی گوشه دیوار تکیه دادیم

-تفنگتو با خودت آوردی؟

اشکان- اره اینه‌اش

-پس وایسا کشیکتو بده

بلند شد لبه دیدبانی وایساد

اشکان- سر پستم رسیدم خوابم آمد

محبت های مادر یادم آمد

نوشتم نامه ای با برگ چایی

کلاغ پر میروم مادر کجایی

نوشتم نامه ای با برگ انگور

جدا گشتم دو سال از خانه ام دور

-امروز کلا شاعر شدیا نکنه عاشقی؟

اشکان نگاهشو دوخت تو چشمام با حالته پوزخند لبشو کج کرد

اشکان- آگه شده باشم اشکالی داره؟

جاخوردم توقع هر جوابي رو داشتم به غير از اين

-يعني چي؟ عاشق شدي؟

اشکان- يوسف خودت بهتر از هرکسي ميدوني که من زود به هر دختري پا نميدم ولي الان نميدونم چم شده

- خبره مرگت بنال ببينم از چي حرف ميزني؟

اشکان سرشو پايين انداخت با تفنگش ور ميرفت حرصم گرفته بود هيچوقت اشکانو اينطوري ندیده بودم

- اشکان سرتو بگير بالاببينم

سرشو گرفت بالا چشمش موج ميزد و اين منو نگران تر ميکرد

اشکان- دوشش دارم يوسف

- کيو؟

اشکان سرشو گرفت پايين واي خدا منو بکش راحت شم يه دادي زدم که گوشاي خودم درد گرفت

-چرا هي مثل موتور برقي خاموش ميشي بنال ببينم کدوم خريو دوست داري؟

اشکان- هانا رو

همه وجودم يخ زد يعني هانا رو دوست داشت؟ با تعجب نگاهش کردم برام قابله هضم نبود

اشکان- يوسف چت شد؟

-هيچي فقط تعجب ميکنم تو با اين همه خوش سليقه اي چطور اون دختره ايکبيري رو انتخاب کردی؟

اشکان یهو براق شد سمتہ من

اشکان- یوسف یه دفعه دیگه به اون توهین کنی نکر دیها فهمیدی؟

-ببین هنوز جواب نداده چطور سنگشو به سینه میزنه

اشکان- یوسف اگه جواب منفي بده من چه خاکی به سرم بریزی؟

-اینکه مشکلی نیست برادره من بهتر این نشد یکی قطعا از این بهتر

اشکان با سنگینی بلند شد به سمتہ پله ها میرفت

-کجا یارو؟ یادت رفته باید کشیک بدی؟

اشکان- اصلا حالم خوب نیست میرم یه ابي به دستو صورتم بزوم

-باش فقط زودا؟

با بی رمقی نگام کرد بعد از رفتنش تونستم راحت فکر کنم این جدي بود اشکان به خاطر هرکسي اینقدر بیحال نمیشد یادمه دفعه اخري که تو این وضعیت دیدمش فوت مادرش بود ولی حالا..

هانا

شیما- هانا چقدر میخوابی دختر پاشو دیگه

یه غلتي روی تخت زدم همونطور که پشت به شیما بودم برایش دستمو تگون میدادم

شیما- مرض شده این کار یعنی چی؟

- یعنی خفه

شیما- پاشو هزارتا کار رو سرمون ریخته

- شیما خفه شو برو خوابم میاد

شیما- چیکار به تو داریم ، ما اینجا کار داریم

- مثلا

شیما- میخوایم تزیین کنیم

یهو دستشو گرفت جلوی دهنش کف کردم

-چیکار کنین؟

او-شوخی میکنه منظورش اشپزخونس

وبعد سقلمه ای به پهلوی شیما زد از کارشون سردر نیاوردم

نازلی- هانا پاشو برو بیرون دیگه

-ای بابا فقط من اینجا اضافیم؟

نازلی- میخوایم لباس بپوشیم

با غرغر از روی تخت بلند شدم به سمتہ ابخوری رفتم یه ابی به صورتم زدم برگشتم  
تو اتاق

-حاضرین جماعته چرتی؟

شیما- معلومه کی اینجا چرتیه

با هم رفتیم غذاخوری در اشپزخونه رو باز کردیم

-خب از کجا شروع کنیم؟

شیما- شما امروز مرخصی خانم

با خنده سمتہ یخچال رفتم درشو باز کردم

-همچین میگه مرخصی انگار میخواد خودش تمامه اینکارا رو بکنه

او- راست میگه امروز شما معافی برو بیرون خوش بگذرون

-شما امروز چتونه؟

همشون یکه خوردن معلوم بود خبراییه

-خب زودتر بگید منتظرم

شیما- هانا مگه باید چیزی شده باشه تا ما به تو مرخصی بدیم؟

حنانه- راست میگه دیشب خیلی خسته شده بودی گفتیم استراحت کنی

ملیکا- راستی اصلا پات خوب شده که اینجوری وایسادی؟

یه نگا به پام کردم راست میگفت هنوز درد میکرد با اینکه میدونستم خبرایی هست ولی بازم بیخیال شدم

-باشه من رفتم بعد نگی ما الکی گفتیم؟

شیما- باش تو برو ما نمیگیم

با بی قیدی شونمو بالا انداختم و رفتم بیرون خواستم هواخوری کنم به سمت ماسه ها رفتم روی تپه نشستم به پشت سیم خاردار نگاه کردم دریا از اون پشت پیدا بود

یوسف- چیزه جالبی داره سیم خاردار که نگاه میکنی؟

خواستم بهش بی محلی کنم ازش خوشم نمی اومد

-اونش به بنده مربوطه نه به جنابعالی

صدای پوتینشو میشنیدم که نزدیک تر میشد و بعد کمی دورتر از من وایساد

یوسف- میگن دخترا یه تختشون کمه من باور نکردم

با خشم نگاهش کردم

-شما پسرا به همین دخترا احتیاج دارین

سرشو برگردوند طرفم

-از چه نظر؟

خیلی پررو بود پسره نکبت

-از هر نظر دوست داری بهش نگاه کن

-میدونی دخترا یه عجوبن نه از نظره شکلی از نظر عقلی همیشه روشن حساب کرد

-ببین اقا پسر حواست باشه گر بمیرد دختری از قبر او روید گلی! گر بمیرند دختران دنیا گلستان میشود!

-این شعرو بعدا اصلاحش کردن چون میدونستن اراجیف گفتن شما دخترایین که تا یه پسر میبینید جو گیر میشید مخصوصا اینکه پسره اشاره به خودش خوشگل باشه ، خوشتیپ باشه ، پولدار باشه

آفرین، ۰۰۱ امتیاز رفتی مرحله بعد ، سیو کن

-وای مردم نمکدون اینقدر نمک نریز

-فعلا که قیافه شما نمکه جناب خان

-با این زبونت گورتو میکنی مطمئن باش داری سقوط میکنی خودت خبر نداری

تویی که مرا در حال سقوط می بینی ، آیا تا به حال اندیشیده ای که شاید تو وارونه ایستاده ای ???

کم آورده بود به معنای واقعی خوش اومد پسره عوضی این دیگه میخواد منو بشونه سرجام



اشکان- خانم پا نمیدی واسه رزمندہ میخوام  
نگاه به اشکان کردم پسرہ خیلی خوبی بود  
-اگہ پا میخواین یکم جلوتر یه عالمش هست

-سلام

-علیک

-اون پاها بدرد من نمیخوره

-خوددانی

-داشتی چی میگفتین خلوت کرده بودی؟

-من با این اقا پسر خلوت کنم؟ کسی دیگہ نبود؟

یوسف- راست میگہ اشکان جون من کسی را دارم کہ آنقدر برایم کسی هست کہ  
نگاهم دنبال کسی نباشد!

بعد سریع از ما دور شد

اشکان- چی بهش گفتی عصبانی شده بود؟

-چیزی کہ لایقشہ

اشکان- اینقدر این برادرہ مارو اذیت نکن

حتی از ارم به مورچه هم نمیرسه چه برسه به این گنده بک (با خودم گفتم اره جونہ خودت  
یه دقیقه پیش خونہ یارو رو کرده بودی تو شیشه )

اشکان- بشینیم اینجا؟

-مگہ کار نداری؟

اشکان نه بیکاری زده به سرم

با دست بهش اشاره کردم بشینه منم نشستم هیچکوم حرف نمیزدیم از این وضعیت راضی نبودم

اشکان- یه سوال بپرسم؟

-او هوم

اشکان- چرا شمارو آوردن اینجا؟

-بخاطر یه خرابکاری

اشکان- مثلا

-هیچی ماشین مدیر و خط انداختم، روی صندلی معلم ادامس چسبوندم

اشکان- خیلی عجوبه ای دختر چه دلی داشتیا

-میدونی همه دخترا با این که خیلی خرابکاری میکنن ولی سرسنگینن ولی حالا پسرا تا یه خرابکاری میکنن همه کتکی میخورن به خاطر همینه میگن آدما می تونند پسر باشن اما پسرا نمی تونند آدم باشن دیگه

اشکان- حالا اینطوریم نیست دیگه همه نوع اقشاری استثناء وجود داره

-نکنه میخوای خودتو مثال بزنی؟

اشکان- مگه اینطور نیست؟

خسته شده بودم از این همه حرف زدن بلند شدم ایستادم اونم وایساد

-چرا هست من دیگه باید برم بعدا میبینمت

اشکان- باشه تبریک میگم

-بایته؟

اشکان- هیچی بعدا میفهمی

سری تکنون دادم و رفتم سمتہ اتاق کہ او اومد بیرون

او- ا تو اومدی؟

-نباید میومدم؟

او- چرا ولی بیا بریم گشتی بز نیم

-امروز شماها چتون شده؟ اتفاقی افتاده؟

او- نه بابا تو چرا هی فکر میکنی اتفاقی افتاده؟

-پس چرا نمیزارای برم تو؟

او- چون بعد از عمری میخوام باهم بریم گردش مشکلیه؟

-فقط زود برگردیما؟

او- باش عمری دیگه؟

-خاک تو سرت

با هم به سمتہ خوابگاه پسرا حرکت کردیم

-یه صدایی نمیاد؟

او- چرا از کجاس؟

-صبر کن

به پشتہ خوابگاه کہ محله نظامی بود رفتیم

-از اینجاس

یه نگاه به گردانه پسر ا انداختیم همه داشتن تمرین میدیدن تفنگ به دست داشتن شلیک میکردن

-چرا به ما اینارو نمیدن؟

اوا- نمیدونم شاید چون تفنگا سنگینه

-شاید

یه پنج دقیقه ای مشغوله دید زنده یه مشت کله کچل شدیم

-خب حالا کجا بریم؟

اوا- بریم سمته میدون

-کدوم میدون؟

اوا- میدون مین

-زده به سرت میخوای به کشتنمون بدی؟

اوا- یه کششی دارم نسبت بهش

-بریم ولی جلوتر نریم

اوا- باشه

به سمته میدون حرکت کردیم دورتادورش سیم خاردار کشیده بودن رفتیم جلو حالا همون نیرویی که اوا رو میکشوند منو هم میکشوند تا نصفه رفتیم که مخم به کار افتاد

-اوا بسه بیا بریم خطرناکه

ر دیوونگیه که توهم زده به مخت

-بحث سر ترسو بودن نیست بحث سد او- دختر تو که اینقدر ترسو نبودی

بیخیال حرفم رفت جلو ولی من ترسیدم نرفتم همش نگرانه او بودم

-او بیا دیگه جلوتر نرو خطرناکه

او- تو هم بیا اینجا قشنگه

-بابا اینجا همه برهوتی کجاش قشنگه؟

رفت سمت گوشه ترین نقطه نمیتونستم تنها و ایسم خدایی ترسیده بودم به دنباله او رفتم پاهامو خیلی دقیق میزاشتم که صدای جیغ او منو پرت کرد نفهمیدم چی شد فقط خاک بود که بلند میشد نه این امکان نداره

-او کجایی؟ دختر بیا این چه صدایی بود؟

ولی هیچ حرفی نمیزد صدای هیچی نمیومد

-او کجایی؟

ترسیده بودم این ممکن نبود او داره شوخی میکنه ولی مغزم هنگه هنگ بود نیرویی تو وجودم به فریاد تبدیل شد

-او |||||

سرو صداها بلند شد ولی هیچی نفهمیدم با دیدنه جسدش فشارم افتادو دیگه هیچی نفهمیدم

\*\*\*\*\*

شیما- دکتر چرا بهوش نمیاد؟

-ضربه بدی خورده بهش ارامبخش وصل کردم

چشمامو اروم باز کردم نگاهم اول با شیما تلاقی کرد بعد همه بچه ها ولی اوا نبود

-شیما اوا کجاس؟

شیما- چیزی نیست تو اروم باش بخواب

-شیما میگم اوا کجاس؟

شیما- بابا حالش خوب نبود تو اتاق خوابیده

-دروغ میگي دروغ میگي اوا نیست خودم جسدشو دیدم اون مرده اون مرده

حنانه- آه بسه دیگه هی مرده مرده میکنه بیچاره آگه بفهمه بهش میگي جسد خرخرتو میجوه

-چرا میخواین بگي هیچ اتفاقی نیافتاده؟ من دیدمش خبر دارم

ملیکا- چون واقعا اتفاقی نیافتاده؟

-پس من خواب دیدم؟

شیما- نه خواب ندیدی اوا هم طوریش نیست اون جسدی که دیدی شما پیداش کردین جسد یه شهیده

-آگه حرفات دروغ نیست میخوام برم تو اتاق اوا رو ببینم

شیما- همیشه بری

روی تخت نشستم سرم بدجور درد میکرد شایدم ترکیده بود

-چرا همیشه؟ دیدین دروغ میگین

نازلی- بابا الان همیشه بری هم سرم تو دستته هم اتاق یه جوریه

-چجوریه؟ دکتر- ا بهوش اومدی دخترم؟ باید بخوابی تا سرمت تموم بشه

-من باید برم پیشه اوا

دکتر- اونم خوبه ولی الان حاله تو خوب نیست یه ارامبخش بهت میزنم راحت بخوابی

کم کم چشمام سیاهی رفتو به خواب رفتم

شیما- اروم بلند شو

-بچه ها کجان؟

شیما- تو اتاقن

-یعنی اینقدر اهمیت نداشتم که نیومدن؟

شیما- زود قضاوت نکن

اروم از روی تخت بلند شدم احساس کردم یه ماه خوابیدم سرم سنگینی میکرد

-کجا میریم؟

شیما- وا؟ اتاق دیگه مگه نمیخواستی بری؟

-چرا

به نزدیک اتاق رسیدیم

شیما- خب چشماتو ببند بعد درو باز کن

-این مسخره بازیا چیه راه انداختین؟

بعد بدونه حرف دیگه ای درو باز کردم از چیزی که دیدم تعجب کردم

همه بچه ها باهم میخوندن: تولدت مبارک ، تولدت مبارک کککککک هور اااااااااااا

مغزم هنگ بود به معنای واقعی کلمه

شیما- تولدت مبارک خواهی

-اینجا چه خبره؟

طور که منو هول میداد به طرفه بچه ها خودشو هم تگون میداد اولین چیزی که میخواستم ببینم اوا بود اره اونجا وایساده بود به طرفش دویدم

-خوبی تو اوا؟

اوا- چرا باید بد باشم؟

-اخه تو، منفجر شد ، چی بود؟

اوا- هیچی اونموقع که منفجر شد من خودمو کشیدم کنار و اون جسد پیدا شد هرچی صدام میزدی نمیتونستم جوابتو بدم حالا نمیدونم از خوشحالی بود یا از ترس بعد من دویدم برم بگم که احتمالا اونموقع اون جسدو دیدی فکر کردی منم

نازلی- حالا بحثه جسدو ول کنین تولدها شیما- آه

اهنگم نداریم یکم قر بدیم

حنانه- مشکلی اینطوریم میشه قر داد

روع کردن رقصیدن حسابی قافلگیر شده بودم پس بگو چرا نمیخواستن من پیام همینطور که میرقصیدن دستم میزدن شیما دستمو کشید تا برم وسط

-بخدا اصلا حالو حوصله ندارم



شیما- خودم حالت میارم

بعد هی تکونم میداد نه اینطور فایده نداشت نمیخواستم تولدو به بچه ها زهر کنم بالاخره زحمت کشیده بودن شروع کردم به تکون دادنه خودم رقم بدنبود ولی در حده عالی هم نبود همه بچه ها ریختن وسط بعد از یه نیم ساعتی خسته کنان نشستیم

شیما- خب چرا معطلین؟ کیکو بیار وسط دیگه

happy birthday

ملیکا کیک به دست اومد جلو همه دوباره شروع کردن به خوردن:

to you

کیکو گذاشتن جلوم

-کیکو از کجا گرفتین؟

شیما- همون روز که یادته با پسرا جیم شدیم بیرون

-اره یادمه

شیما- همونروز من پودر کیک خریدم از همونجا امروز که تو رو از اسپیزخونه بیرون کردیم شروع کردیم به درست کردن

-پس بگو دلتون به حاله من نسوخته بود

اوا- اخه کی دلش به حاله تو نفله میسوزه؟

شمعارو روشن کردن ۸۱ تا شمع بود همه شمعا هم قردار بودن با یک دو سه بچه ها فوت کردم دوباره صدای دستشون بالا رفت

-اروم تر الان میریزن اینجاها

شیما- خب به درك ، خب به درك

کیکو هم بریدم و شروع کردیم به خوردن

شیما- خب تموم شد حالا نوبته کادوها

-مگه کادو هم خریدین؟

شیما- همچین

شیما اولی نفر کادوشو آورد جلو چون کاغذ کادو نداشتن پیدا بود چیه

شیما- این از طرفه من

یه لوله تفنگ بود با سرنیزه

-مرسی اینو یادگاری از طرفه تو

بعد هم خندیدم همه همینطوری بود

-خب کیکو نصفشو ببرین بدین من ببرم خوابگاه پسرا

اوا نصفه کیکو برید داد دستم یه نگاه تو اینه به خودم انداختم خوب بود از در رفتم بیرون به طرف خوابگاهشون رفتم درو زدم بعد از یه دقیقه درو باز کرد

اشکان- ا سلام شمایین؟ -سلام ببخشید

بیدارتون کردم؟ اصلا حواسم به ساعت نبود

اشکان- نه نه مشکلی نیست من که خواب نبودم

کیکو به طرفش گرفتم

-بفرمایید

اشکان- مبارك باشه ولی من میدونستم تولدتون هست

-از کجا؟

اشکان- صبح فهمیدم بچه هاتون داشتن کیک درست میکردن

-ببخشید من دیگه برم شب بخیر

اشکان- صبر کنید یه لحظه

بعد رفت تو اتاق بعد از دو دقیقه اومد بیرون

اشکان- بفرمایید

نگاه به کادوی توی دستش کردم

-این چه کاریه؟

اشکان- تولدتون مبارک قابلتونو نداره

-من راضی به زحمت شما نبودم

اشکان- چه زحمتی؟

-ممنون خداحافظ

اشکان- خداحافظ

خوابگاه زدم بیرون کادو رو باز کردم یه لاک صورتی خوشگل بود خوبه این کادو دیگه واقعیه رفتم تو اتاق همه رو تخت خوابیده بودن منم رفتم خوابیدم

صب با صدای جیغ جیغوی شیما بلند شدم!

\_ شیما بمیری الهی من یه لیوان اب خنکو راحت کوفت کنم!

\_ خفه بابا واسه این چیزای پیش پا افتاده ارزوی مرگ منو میکنی دختره ..



شیمی\_ ور دار بیارش ببینیم!

رفتمو از تو کیفم ورش داشتم

شیمی\_ خیلی نازه البته چون اینجا تحریمیم اینو میگم وگرنه خونه هزار تا رنگ دارم!

\_ منم دارم ولی به قول تو چون تحریمیم خاصه نمیدونم چجوری واردتس!

شیمی\_ خدا داند!

باهم نشستیم اول من واسه اون زدم بعد اون واسه من خوب بود رنگش صورتی  
کمرنگ بود و زیاد معلوم نبود وگرنه بهمون گیر میدادن!

باهم رفتیم اشپزخونه و کارای همیشگی!  
خسته و کوفته داشتیم برمیگشتیم خوابگاه که پسر رو دیدیم!

اشکان\_ سلام

فرید\_ سلام خانوما

یوسف\_ سلام اشپزای گرامی

ایمان\_ سلام

خیلی بیشعور بود یوسفشونو میگم!

من\_ سلام اقا فرید اقا اشکان و اقا ایمان

از عمد اونو نگفتم خودشو بیخیال نشون داد

بقیه دخترا ام سلام کردن

ایمان\_ هانا خانوم شنیدیم دیشب تولدتون بوده مبارک باشه ولی مارو دعوت نکردین!

\_ ببخشید واقعا من خودمم نمیدونستم! اگرم میدونستم نمیتونستم شمارو دعوت کنم!

ایمان\_ درس میگین  
اووووههههه چ لفظ قلم!

فرید\_ منم تبریک میگم ایشاله صد سال زنده باشین

\_ ممنون اقا فرید

اشکان\_ منم که تبریک گفتم!

\_ بله اولین نفری که امسال بهم تبریک گفت اشکان بود

شیما به سمتم اومد\_ خیلی بیشعوری منو ندیدی؟؟؟؟

اوا\_ منو چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نازلی\_ منم کشک؟؟؟؟؟؟

حنانه سوالی نگاهم کرد!

ملیکا\_ چی؟؟!؟!؟

من\_ اروم بابا موقعی که منو فرستادین دنبال نخودسیا اومد تبریک گفت اولش  
نمیدونستم واسه چی شب فهمیدم!

بعد ادامه دادم\_ کیکه رو بد موقع اواردم کسی که بیدار نشد؟؟؟؟

اشکان\_ نه

رو به بچه ها\_ زود باشین بریم دیگه من خوابم میاد

شیما\_ بریم!

ز اونا دور شدیم اشکان پسر خوبی بود هر چی این اقایی به خرج میداد این یوسفشون خیلی  
بیشعور بود پسره نکبت!!!!!! یه نیگا به ناخانم کردم خیلی خوشگل

بود! نمیدونم ادم وقتی میاد سربازی قدر چیزایی که داره رو میدونه! اخ که چقد دلم  
واسه خونمون تنگ شده!

همونطور داشتم ناخنامو نگاه میکردم که ملیکا اومد پیشم\_ کوفتت بشه از کجا  
اواردیش؟

یه لبخند چاشنی صورتم کردم و گفتم\_ دیگه دیگههههههههه

ملیکا\_ از هر جا اواردیش رفتیم تو خوابگاه باید واسم بزنی شیر فهم شد؟؟؟؟؟؟

\_ یه شرط داره!

\_ چه شرطی؟

\_ اینکه به کسی نگی من لاک دارم بفهمن زودی تموم میشه اوکی؟!؟

مکثی کرد و ادامه داد\_ باشه

رسیدیم خوابگاه باهم رفتیم رو تخت من نشستیم اروم واسش زدم

\_ خیلی خوشگله مرسی وای دلم واسه لاکام تنگ شده!!!!!! واسه خونمون واسه  
کفشای پاشنه ده سانتیم!

\_ بابا فهمیدیم!

\_ خب من برم

\_ برو فقط نگیایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! باشه؟!؟

\_ قبول!

و از رو تخت من بلند شد رفت نشست رو تخت خودش! بمیرم واسه خودمون اومدیم  
اینجا مٹ قحطی زده ها شدیم! چون خیلی

خسته بودم سریع خوابم برد میخواستم چرت بزوم قبل از اینکه خوابم ببره  
به بچه ها گفتم یه ساعت دیگه بیدارم کنن!

یوسف

گفت کیک ! دیشب اوارده!!!!!!!

این که چیزی نگفت! اشکان دارم برات آگه همشو کوقت کرده باشی

به اشکان نگاه کردم \_ این کی کیک اوارده ما خبر نداشتیم??????

فرید \_ کوفتت بشه آگه بدون ما خوردیش!!!!!!

ایمان \_ تنهایی کوفتش کردی?????

من \_ تنها تنها عاشقی زده پس کلت! خاک تو سرت!

اشکان \_ تازه کادوام بهش دادم!!!!!!!

\_ چی؟!؟!?

اشکان اره دیگه اونروز رفتیم بیرون جیم شدیم یه لاک گرفتم دیشب بهش دادم!

\_ تو از کجا اونموقع فهمیدی تولدشه?????

اشکان \_ دیدم شیما رفت پودر کیک خرید ولش حالا دیدی لاکه رو زده بود!

فرید \_ اره شیما ام زده بود!

نمیدونم چرا بدم میومد اشکان زیاد نزدیک هانا بشه! شاید زیادی خودخواه بودم!

ایمان \_ حالا کیکه چی شد؟ هس??????

اشکان \_ اره واستون گذاشتم!

به همراه اشکان راه افتادیم سمت یخچال بزرگه که واسه استفاده همه بود!

یه ظرف از توش برداشت و سمت ما گرفت!





چ نامردایی بودیم!

رو به اشکان\_ نفهمیدی چرا او مدن سربازی؟؟؟؟؟؟

اشکان\_ کیا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

\_ عمم به همراه شوهر عمه جناب عالی! دخترا رو میگم!

اشکان\_ اها یادم افتاد اتفاقا دیروز ازش پرسیدم

\_ از کی؟

اشکان\_ از هانا

دوس نداشتم همینطوری رک بگه ولی دیگه نمیشد واسه همین ادامه دادم

\_ خب؟!

اشکان\_ گفت خیلی معمارو اذیت میکردم ماشین مدیرشونو روش با کلید نقاشی کرده زیر معلمشون ادامس گذاشته و خلاصه ازین کارا یه مدت فرستادنش هواخوری تا معلما برن مرخصی!

ن بابا خوشم اومد! چه دل و جرئتی داشته! فک میکردم همه دخترا نازک نارنجین و اگه کار بدی بکنن و مامان باباشون بهشون بگه اگه تکرار بشه به معلمت میگم از ترس خودشونو خیس میکنن!

\_ چه دل و جرئتی داشته!

اشکان\_ اره خیلی سر نترسی داره

ایمان\_ اشکی قضیه عاشقی تو چیه؟؟؟؟ بنال زود تند سریع!

اشکان\_ عاشق شدم ایمان نمیدونم! هنوز ثابت نشده بهم و مطمئن نیستم حسم چیه! -هه چرا پنهان میکنی اقا اشکان؟ بگو دوشش داری دیگه

اشکان- یوسف چت شده چرا ناراحتی؟

-ناراحت نیستم فقط خستم

ایمان- خب تو برو بخواب کاریم به ما نداشته باش

نمیدونستم چرا بحثاشون خستم میکرد همیشه بحث سر دختر که میفتاد اینطوری بودم ولی...

چیزی شده؟

به سمت صدای برگشتم هانا بود

-مگه باید چیزی شده باشه؟

هانا- نه آخه کنجکاو شدم

-نگو کنجکاو بگو فضولیم قفلکم داد پرسیدم

هانا- تو هرچی دوست داری اسمشو بزار

-من اینطوری راحت ترم

هانا- نگفتی

-به فضولاش ربطی نوچ نداره

بی توجه به من رفت روی زمین نشست منم خسته شده بودم از بس وایساده بودم

-مگه تو نگفتی خوابت میاد؟

هانا- به فضولاش ربطی نوچ نداره

-حرف خودمو به خودم برنگردون

-اهای دختر خانم

برگشت سمت نگاهشو دوخت تو چشم خدایی چشایی داشتا

هانا- چته امازونی؟ مگه وسطه بیابون وایسادی؟ خوبه پیشتم

-کلمه اولو که خودت بودی بعدم یه پیشنهاد دارم

هانا- نخیر خودت بودی حالا چه کوفتی هست؟

-یه بار گفتم تو بودی بس کن دیگه. بگو قبول میکنی

هانا- منم گفتم خودت بودی. نخیر زرنگی تا نفهمم قولی به تو نمیدم

-باشه خودت خواستی اصلا پیشمون شدم من رفتم شب بخیر

بلند شدم به سمته خوابگاه رفتم میدونستم طاقت نمیاره قبول میکنه

هانا- اووووووی کجا؟ من هنوز جواب ندادم

-خب چی؟

یکم دماغشو خاروند معلوم بود نمیتونست غرورشو بشکنه

هانا- باشه قبول حالا بگو چی بوده؟

دوباره رفتم نشستم

-دزدی

هانا-چی؟

-میخوام یه چیزی برام از اتاق حساب برام بیاری

هانا- چی هست حالا؟

-بعدا بهت میگم فقط...اگه کسی از ماجرا بویی ببره من میدونم و تو شیرفهم شدی؟

هانا- خیالت تخته خواب مثیکه یادت رفته پیشه کی اومدی

-حالا هرچی شاید بخوای تلافی یا خودشیرینی کنی گفتم

بلند شد مانتوشو تکون داد

هانا- از کی شروع کنیم؟

منم روبروش ایستادم

-از همین امشب

هانا- الان؟ من آماده نیستم

-مگه میخوای بری عروسی که آماده نیستی؟ بابا فقط میخوای بری اون تو برام یه پوشه بیاری فقط همین

هانا- خب لباس مشکلی ندارم

-مشکلی نیست لباسه منو بپوش

تقریبا با داد

هانا- لباسه تووووووووووو؟

دستمو گرفتم جلو دهنش که حرف دیگه ای نزنه

-خیره سر نمیگی یه وقت میشنون؟

-چرا حرف نمیزنی؟ آه یادم رفت

دستمو بردارم سریع برداشتم اونم شروع کرد به سرفه کردن

-خيلي خب بسه چقدر سرفه ميکني؟

-همش تقصيره تو ديگه

-الکي داري سرفه ميکني معلومه

يهو ساکت شد

-خيلي معلوم بود؟

خندم گرفته بود دختره ساده اي بود با سر جوابشو دادم

-بايد رو خودم کار کنم

بعد انگار بقيه حرفا روبه خودش ميزد ديوونه بود كاملا

-تموم نشد غرغرات؟

هانا

- نخير اصلا دوست دارم تا صبح ادامه بدم بعدم يه سوال

- بفرما

- يني تو با من نمايي؟؟؟؟؟؟

- معلومه که نه

واي يعني بايد تنها برم دزدی؟؟؟ نه بابا دار ه شوخی میکنه

-شوخی میکنی؟؟؟؟

- معلومه که نه

- اه کوفت و نه خب من تکی برم؟؟؟؟

- نه

- عین ادم جواب بده بس با کی باید برم

- منو و اشکان

- خب باش ینی نباید الان من برم لباس ببوشم ؟؟؟؟

معلوم بود از بس حرف زده بودم خسته شده بود

- اه چقدر حرف میزنی لباس برات الان اشکان میاره بیا اینجا بشین تا بیاد

بدم به کنار دستش اشاره کرد منم که برو رفتم کنار دستش نشستم

- میدونی کلاس دوم بودم که میزای کلاسمون سه نفره بودن یکی از هم میزیام ایام عید رفتن سفر که تصادف کردن همه اعضا خونوادشون مردن (خدا رحمت کنه رفتگان شما) خلاصه معلمون سر کلاس گفت اگه کسی خاطره یا حرفی درباره این مرحوم داره بیاد بگه! هیشکی نرفت! منه ابله یهو از دهنم در رفت گفتم آخ جون از این به بعد دو نفره میشینیم

- خخخخخ خیلی باحال بود بس از همون اول هم خنگ بودی ؟؟؟

- نخیر

بعدم از جیب شلوارش یه سیگار آورد بیرون و کشید

- اه اه سیگار هم میکشی ؟؟؟

- تفریحی

- همچین می گه من تفریحی سیگار می کشم، انگار بقیه برای شکنجه و عذابشه که می کشن! والا راستی این برگه ی جزویه اونو میخای جی کار

- به تو ربتی داره ؟؟؟؟

- نه

- بس حرف نزن

- باش ولی میدونی مامانم میگه برو چیز رو از چیز بیار بعد چیزش کن  
چیزه میگم چي رو چي کار کنم!!؟؟!!؟؟!!؟؟!!؟؟!!؟؟!!؟؟!!؟؟!!؟؟!!؟؟!!؟؟!!؟؟!!  
چیز رو که کنار

نیست میگم چي رو؟؟!!؟؟!!؟؟!! بعد میگه

خدایا به همه بچه دادی به مام بچه دادی يك ذره عقل تو کلش

- خب راست میگه دیگه

- کی؟؟؟

بشت سرمونو نگا کردم دیدم اشکان با یه لباس مشکی اومده  
به بعضیا هم باید گفت :  
وقت کردی آرومتر برو تا شعورت هم بهت برسه !

خدایای لباس مشکی خیلی بهش میومد البته نظره من اینه

-اومدی؟

-نه هنوز نصفم نیومده

بعد شروع کرد خندیدن خوبه والا مردم خودشون جک میگویند خودشونم میخندن

-بسه کمتر یخ سرخ کن

-چشم حالا چیکار کنیم؟

نگاهی به جفتشون کردم مات مونده بودن دیگه سکوت جایز نبود

-جنابه اقای گمگشته حالا باید چیکار کنیم؟

یه طوره بدي نگام کرد وا؟ چرا اینجوری نگاه میکنه؟



-یه چیزی نگو بعد پشیمون شی

-مثلا چی؟

-اونش به تو یکی ربطی نداره

پسره عقده ای نکبت فقط میخواست منو ضایع کنه؟ نشونت میدم

-منم باهاتون میام

-چیہ نظرت عوض شد؟

-میترسم شما دوتا گند بزنیید به نقشم

-پس معطله چی هستی؟ راه بیفت دیگه

سه تایی رفتیم کناره اتاق حسابداري

-ببینید اروم از کنار دیوارا حرکت میکنیم

اشکان- اگه دیدنمون چیکار کنیم بوزینه؟

-دیگه نمیخواه اونموقع کاری کنی باید برات شیرینی خیرات کنیم

یهو رنگ صورت اشکان پرید

-یعنی اینقدر خطرناکه؟

ر مشکي

-از اینقدرم خیلی بیشتر

بعد خودش جلوتر حرکت کرد منو اشکانم پشته سرش راه افتادیم تا به یه د رنگ رسیدیم

-اینجاس

ر انداختم زیادی رنگو رو رفته بود

یه نگاه به د

-اینجاس؟؟

برگشت طرفم یه نگاه مسخره بهم کرد

-نه ، ببخشید اشتباهی شمارو او ردم اینجا وگرنه یه برج هفت طبقه بود

بی مزه حالا وقته ادیت کردنش و ایسا تماشا کن اقا!!!! دستمو گرفتم به پهلو هام جلوش  
گارد گرفتم

-که اینجور یاس؟ باشه پس شما به دزدیتون برسید منم میرم به سلامت

الکی برگشتم برم که دادش بلند شد

-کدوم گوری میری؟

اشکان- یوسف مراقبه حرف زدنت باش

-اشکان تو یکی دیگه واسه من امر و نهی نکن خودم بلام چیکار کنم (بعد روبه من کرد ) ببین دختر  
خانم حواستو جمع کن با دمه شیر بازی نکنی که بد میبینی اساسی

نباید جلوش کم میاوردم

-بعضی وقتا تنوع هم لازمه ادم باید تو زندگیش هیجان داشته باشه پس با شیر بازی  
کردن زیاد هم بی جا نیست

معلوم بود حسابی کم آورده چون حالته صورتش به ادماي نادم میخورد ولی یهو براق  
شد

-خیلی خب خانم شجاع هر گورستونی میخوای برو شمارو به خیر و مارو به سلامت

با دو رفت سمتہ در فکر کنم زیادہ روی کردم فقط میخواستم اذیتش کنم وگرنہ منم بدم نمیومد  
یکم دزدی کنم تصمیم گرفتم جوری برم جلو کہ خیت نشم

-باش حالا کہ بہ کمک نیاز داری نمیتونم تنہات بزارم

-نیازی بہ کمک شما ندارم اشکان هست

بیخیال بدونہ اینکہ حرفی شنیدہ باشم ایستادم اونم تعجب کرد کہ حرفی نزدم بعد از دو دقیقہ ایستادن  
در با صدای تیکی باز شد اول یوسف رفت بعد من اخری اشکان

-آہ اینجا چقدر تاریکہ چشم چشمو نمیبینہ چہ برسہ بہ اینکہ بخوای پروندہ پیدا کنی

بعد بدونہ حرفی دیگہ از جانبہ اونا چراغارو روشن کردم یهو دستم کشیدہ شد سمتی  
چراغام خاموش شد

-چی شد؟ من کجام؟

-اخہ دخترہ.... نمیگی یہ وقت مارو میبینن؟ اخہ چی بہ تو بگم ہا؟

-خب تاریک بود

-خب میخواستی با چراغ روشن دزدی کنی؟ تو عقل تو کلت هست؟ نیست بخداااا

کلش

کلش

-خیلی خب اگہ تعریفاتت تموم شد بریم سروقتہ دزدی

بعد دوبارہ کشیدہ شدم چون چراغا خاموش بود چیزی نمیدیدم بعد صدای  
کاغذ اومد

-چیکار میکنین؟

-هیچی داری بستی لیس میزنیم



ر ماهم میرسه

-بزار برسه -خیلی خب دو

از حرصش رفتم طرفه طبقه چهار که خودش داشت دنبالش میگشت که صدای اشکان با صدای در امیخته شد

اشکان- پیداش کردم

ر باز شده کردیم که از قضا سرهنگ، سرگرد و تیمسار کنارش

ایستاده بودن یهو همه نگاه به د

خیلی ترسیده بودم یکی سریع دستشو رو دهنم گذاشتو منو به سمتی کشید که فهمیدم اون یه نفر آقای گمگشته بوده!

رفتیم پشت یکی از قفسه ها قایم شدیم خداییش خیلی ترسناک بود! هی میترسیدم یکی بیاد بگیر تمونو اخرشم باید واسمون حلوا درس کنن! به غلط کردن افتاده بودم فقط دعا میکردم این شب لعنتی تموم شه! به او!

و شیمای نازلی و حنانه و ملیکای بیشعور که راحت کپه شونو گذاشتن حسودیم میشد! اخه یکی نیس بگه نونت نبد ابت نبود دزدی کردنت دیگه چه صیغه ای بود!

همونطور داشتم به خودم و دوستانم و باعث و بانی هرچی سربازیه بد و بیراه میگفتم که اشکان گفت رفتن!

\_ اخیش خیالم راحت شد!

یوسف \_ جمع کنین بریم

اشی \_ چیو جمع کنیم مثلاً!؟!؟



شیما \_ جواب منو بده

\_ نه به تو نه به هیچکدومتون ربطی نداره خیلی عوضی اید وقت بود سخته کنم

شیما \_ حقت بود تا تو باشی مارو بی خبر نذاری تا صب نخوابیدیم!

\_ از صدای خرو پف شما هم من تا صب نتونستم بخوابم تو که راس میگی بیدار بودید!

\_ حالا ولش بریم سرکارمون

روزا همینطور میگذشتنو به هنرای اشپزی ما شیش تا خل دیوون البته بلا نسبت خودماااااااااااا  
اضافه میشد فک میکنم ما شیش تا دختر لوس نوور یکم از با زندگی بساز  
تر شدیم هر غذایی رو کوفت میکنیم!

دلم واسه مامانم تنگ شده زیاد بهم زنگ میزنن ولی بازم دلم برا دیدنش یه ذره شده!

الا حدود نه ماهی هس که ما اینجاییم دیگه زیاد پسرا رو نمیبینم البته بهتر!!!!

یوسف

نه ماهی از اون ماجرای دزدی گذشت ولی من اخر نتونستم پرونده رو پیدا کنم اخه بعد از اینکه  
اشکان پیدا کرد بعد به طرز نامعلومی ناپدید شد و من الان در دستشویی به سر میبرم اخه بعدا  
فهمیدن ما رفتیم دزدی اخ چه روزی بود داشتم شلوار مو خیس  
میکردم

تیمسار - شما اونجا چیکار میکردین؟

-ما؟ من... نبودم

هانا - چي چيو من نبودم؟ اقا دروغ میگه همش نقشه خودش بود

این دختره حرص منو در میورد همیشه اصلا اقا ما نخواستیم کیو باید ببینیم؟؟





درون کوچه ها آواره بودم

چرا مادر مرا بیست ساله کردی

میان پادگان آواره کردی

دم دروازه شهر که رسیدم

صدای طبل و شیپور را شنیدم

به خود گفتم که این طبل نظام است

دو سال شخصی گری بر من حرام است

گروه بانان مرا بیچاره کردند

لباس شخصیم را پاره کردند

به خط کردند تراشیدند سرم را

لباس آشخوری کردند تنم را

لباس آشخوری رنگ زمین است

برادر غم مخور دنیا همین است

نگو خدمت بگو زندان هارون

که دل را در جوانی می کند خون

نگو خدمت بگو سرچشمه غم

نگهبانی زیاد مرخصی کم

مسلسل لوله خودکار دارد

گهی تک تیر گهی رگبار دارد  
کلاغ پر می روم کاسه به دندان

برای خوردن یک لقمه نان  
نوشتن نامه ای با برگ چایی

که هر وقت می خوری یادم بیایی

لب چشمه نشستم خوابم آمد

محبت های مادر یادم آمد

بمیرد آن که سربازی بنا کرد

تمام دختران را چشم به راه کرد

از آن روزی که سربازی بنا شد

ستم بر ما نشد بر دختران شد

گمان کردم که سربازی دو سال است

ندانستم که عمر یک جوان است

یه اینو کم داشتم -باریکلا نه بابا میبینم به غیر از جارو کشی کاره دیگه هم بلدی سرمو به

طرفه صدا برگردوندم آه !!

-ما کارای دیگه هم بلدیم ولی رو نمیکنیم تا ریا نشه

-پس بزار همونطور در پس لایه های زیرین بمونه...







ریخته بود حسابی خواستم مانع اینکه بهم نزدیک بشه بشم ولی نمیشد رامو کج کردم و تا اخر اون راه دویدم از شناس گ...و  
 ...ه منم که اخر اون راه چیزی جز دیوار نبود دیگه خیلی فاصله گرفته بودیم از اتاقامون و کسی هم اینجا مارو پیدا نمیکرد ناامیدانه به اشکان زل زدم که داره همینطور میاد جلو رسید پیشم و دستاشو دوطرفم روی دیوار گذاشت که دیگه هیچ حرکتی هم نمیتونستم بکنم اعصابم از دست خودم خورد بود که سریع به یه پسر اعتماد کرده بودم اشکان به چشمام نگاه کرد و گفت

- چرا میترسی عشقم؟؟ چونن الان

این بهم گفت عشقم یعنی همهی محبتاش به خاطر این بود که عاشق منه با گجی زل زدم بهش خمار بهم زل زد و گفت میدونی وقتی قیافتو اینطوری میکنی خیلی دوست دارم و از خود بی خود میشم توان انجام هیچ کاری رو نداشتم تو اون وضعیت فقط زل زده بودم به اشکان سرشو آورد جلو و پیش گوشم گفت

خیلی میخوامت هانای من و بعد گرمی

لباشو رو لبام حس کردم هیچ حسی بهش نداشتم و نمیدونستم باید چی کار

کنم بعد از نمیدونم چن دقیقه رضایت داد که لبای بدبخت منو ول کنه از دستش عصبانی بودم حسابی پسره ی الدنگ حالشو جا میارم داشتم همینطوری تو دلم بهش فش میدادم که بلند مکرد و منو برد پشت درختا اونجا دیگه هیچ کس نمیتونست به دادم برسه یا خدا میخواد چی کار کنه دستو پا میزد منو بزاره پایین ولی نمیداشت

- کم وول بخور عزیزم تا من نخوام جایی نمیری

- اشکان بزار برم بیشر بخدا فقط از اینجا برم دیگه روتن نگا نمیکنم بدبخت

- هه میدونستم ولی الان یه کار میکنم که دیگه مجبور باشی پیش من بمونی

با گریه زل زدم بهش گفتم

-اشکان خواهش میکنم

- خب نکن

-خیلی بیشوری رفتم بیرون از اینجا به داداشم میگم بیاد لت و پارت کنه عوضی

- هه

منو گذاشت زمین و دوباره شروع کرد به بوسیدنم که با یه صدایی حرکتش متوقف شد

- داری چه غلطی میکنی اشکان

- یوسف خواهش میکنم برو

- خر نفهم الان داغی نمیفهمی چه غلطی میکنی بلند شو ببینم یوسف اشکانو از روم بلند کرد و یه چک زد تو صورتش

-حالت جا اومد دیونه میخواستی چه غلطی بکنی

داشتم میرفتم سمت اتاقم که بازومو یوسف گرفت تو بمون باهات کار دارم

رفت و اشکانو گذاشت تو و اومد طرفم

- داداشت زنگ زد باهات کار داشت

-الان؟؟

-اره انگار یه خبر برات داشت

- چه خبری؟؟

نمیدونم ولی انگار میخواست متاهل بشه

- غلط کرده بدون من زن بگیره گوشه رو بده من ببینم راستی خیلی ممنون که به موقع رسیدی وگرنه معلوم نبود الان چه بلایی سرم میومد

- من به خاطر تو کاری نکردم نمیخواستم اشکان به در دسر بیوفته

از اعصابانیت سرخ شده بودم گوشه رو از دستش گرفتم و سریع شماره ی امیر رو گرفتم

امیر: الو سلام

- یعنی خاعک تو سرت

- اااا هانا تویی

- پ ن پ عتم

- هه عزیزم پ ن پ دیگه قدیمی شده

- کوفت این چیزا که گفتی راست بود؟؟

- کدوم چیزا؟؟

- زن گرفتم و متاهل شدن

- اهعان اره

- کوفت تا من از این بی صاحب شده بیرون نیام حق اینکه زن بگیری نداری

- چشم خانم خانما

- افرین حالا اسم دختره پیه؟؟؟

- یلدا تهرانی

- یلدا تهرانی؟؟؟؟

یوسف با گفتن این کلمه برگشت و به من نگا کرد  
به بعضیا هم باید گفت :

وقت کردی آرومتر برو تا شعورت هم بهت برسه !

-دختره خوبیه میشناسمش







نباشه گفتم حالا عروس کیه؟

-دیگه زیادی بهت امار دادم خستم

-عید تنهایی؟

دوباره داغ دلم تازه شد و اون بغض لعنتی چنگ میزد به گلوم تا بتونه بیاد بیرون

-پرسیدم اگه تنهایی من میرم پیشه خانوادم تو هم میتونی بری پیشه دوستام...

یعنی این میتونست بره پیشه خانوادش؟ خدایا چرا اینقدر تبعیض قائل میشن؟ داشت این حرفارو میزد تا اذیتم کنه تا خودشو خالی کنه ولی نمیدونست این حرفا از زهرم برام بدتره بدنه نگاهی از کنارش رد شدم با دو خودمو رسوندم به خوابگاه حالا وقتش بود همه بچه ها خواب بودن خودمو رو تخت انداختمو شروع کردم از ته دل زار میزدم ( البته اروم تا کسی بیدار نشه ) یه ده دقیقه ای گذشت دیگه به هق هق افتاده بودم که دستی سر شونم نشست با ترس برگشتم عقب که دیدم شیما کنارم نشسته با چشمامی سرخ شده نگام داره

-ببخشید بیدارت کردم؟

-چته خواهر گلی؟

همیشه امیر اینطوری صدام میزد با به یاد اوری امیر دوباره به گریه افتادم و رفتم تو بغلش موهامو نوازش میکرد

-شیم... ما... من... دل..لم بر اشون تنگ شده

-عزیزم تورو خدا گریه نکن بخدا تا الان داشتم گریه میکردم چون تو رو اینجوری میدیدم

-اون فقط میخواست اذیتم کنه

-کی؟

-اون اون عوضی...-

-از حرفات سر در نمیارم

نمیخواستم بفهمه کیو میگم اولین بار بود یه چیزو داشتتم ازش پنهون میکردم از توی بغلش اومدم بیرون افتادم روی تخت اونم خوابید ولی هیچکدوممون خوابمون نبرد تا صبح حرف زدیم

هانا

نگاهی به سفره هفت سین انداختم این هفت سین با همه هفت سینا فرق میکرد تو این هفت سین خبری از سبزه نبود، خبری از تنگ بلور ماهی نبود و خیلی های دیگه... سفره رو توی حیاط چیده بودیم همه با یاری همدیگه وسایلشو اور دیم ولی طراحی سفره به عهده خودم بود با هزار جور زور و زحمت یه چپیه از پسر ای سرباز گرفتیم و روشو با پارچه های سبز تزیین کردیم توی سفره سیم خاردار، سیمینوف،

سنگر، سر نیزه، سان، سلسله مراتب، سپاس جناب! اینم از هفت سین ما سربازها... ایدش تقریباً ماله خودم بود

شیش تایمون کنار هم دور سفره بیریختمون نشسته بودیم

هممون دلمون تنگ شده بود واسه خونه هامون غذاهای مامانمون و اای خدا جونم قول میدم دیگه مامانمو اذیت نکنم دختر خوبی باشم! ااااا خدا ینی میشه من یه بار دیگه خونمونو ببینم!؟

هنو زیاد مونده!!!!!!

داشتم باخودم حرف میزنم که شیما یه سقلمه ازم گرفت برگشتم طرفش

\_ اههههههههههه چه مرگته؟!؟

شیما\_ مودب باش دختری بی ادب!

\_ دلت میاد؟! من به این خوشگلی نازی خوش زبون!!

\_ این هندونه ها رو بده من سنگین! میترسم خسته بشی

منظورشو فهمیدم!

ایشی گفتمو رومو برگردوندم

حنانه \_ یه دقیقه دیگه سال تحویل میشه بیاین دعا کنیم

بچه ها هرکدوم چشماشونو بستن و تو دلشون دعا خوندن من نمیدونستم باید چی بخوام!

واسه همینم تو دلم گفتم \_ خدایا هر چی به صلاحمه تو خودت راه درستو نشونم بده تو سختیا کمک کن امین.

یه دفعه انگار یه توپ پرتاب شد صداش خیلی وحشتناک بود! ترسیدم ولی گوشامو گرفتم! صداش بیش از حد بلند توی همین فکرا بودم که به یه سمتی کشیده شدم

دیدم شیما منو بغل کرده و زار زار داره گریه میکنه!

\_ چته دختر؟ عیده مثلا باید خوشحال باشیااااااااااا

\_ دلم واسه خانوادم تنگ شده الان اگه پیششون بودم ...

نذاشتم ادامه بده \_ منم دلم تنگ شده ولی چه میشه کرد؟! الانم تو فکرشون نباش عیده باید خوشحال باشی مطمئنن زنگم میزنن بهت تبریک میگن

شیما \_ دلم خیلی واسشون تنگ شده مخصوصا واسه نیما!

\_ برو بابا چن سال دیگه اونم مٹ امیر میشه بیشعور وقتی من نبودم رفته زن گرفته پسره ی یالغوز!











\_ قربونت برم بیا تو قورمه سبزی داریم نامزد امیرم تو منتظرته

وا رفتم!

\_ مامان!؟

\_ جانم؟

\_ من نمیخوام این دختره رو ببینم!

\_ وا چرا!؟!؟

\_ خوشم ازش نمیداد!

\_ مگه دیدیش که اینو میگی!؟

\_ نه!

\_ دختر خوب و خانواده دایه بیا تو انقد این داداشتم اذیت نکن

\_ مامان جون امیرم دوس ندارم یکی نیس بهش بگه میمردی یه سال صبر میکردی؟  
الحمد! ما یه سال خورده ای ام زودتر اومدیم!

\_ اینطوری نگو عزیزم

\_ مامانی من گفتم فعلا هیشکدومشونو نمیخوام ببینم الانم خیلی گرسنه اگه غذا داری  
بیزحمت بیار اتاقم مامان جون خیلی خستم وگرنه زحمتت میدادم!

\_ چه زحمتی گلم دخترم بعد یه سال اومده

لپشو ماچ کردم کادورو از یفم در اواردمو بهش دادم

\_ مامانی خیلی دلم واست تنگ شده بود واست یه چیزی گرفتم امیدوارم دوس داشته  
باشی!

\_ عزیزم چرا زحمت کشیدی!

\_ مامان خیلی خستم من برم بخوابم!

\_ برو عزیزم ناهارتو گرم میکنم میارم اتاقت

\_ فدات بشم که اینقد ماهی!

از مامان دور شدم

وارد خونه که شدم یه دختره رو دیدم زیاد صورتشو ندیدم که بفهمم چه شکلیه! که روی مبل نشست و داره با امیر حرف میزنه فک کنم متوجه من نشدن!

سریع داخل اتاقم شدمو لباسامو عوض کردم وای که چقد دلم واسه اتاقم تنگولیده بود! سرم به یالش نرسیده خوابم برد!

فک کنم یه ساعتی گذشته بود که با صدای بابا بیدار شدم ازش دلخور بودم ولی دلم و اشش تنگ شده بود پریدم بغلش!

\_ دختر بابا مامانت واست غذا گرم کرده بیا بشن اینجا بخور عزیزم!

\_ ممنون دلم واستون خیلی تنگ شده بود!

یهو یکی از در اتاق اومد تو

امیر \_ واسه من دلتون تنگ نشده بود؟!

بی توجه به امیر نشستمو مشغول غذا خوردن شدم

امیر \_ خواهری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

\_.....من

امیر \_ داداشت دلش واست خیلی تنگ شده بود!!!!!!





میخواد باشه به من چه

-اچه اگه امیر تنها میومد که زشت نبود ولی ایندفعه خواهرشم هست نمیخوام جلوی خواهرش خجالت بکشم

-بابا خواهر شوهره تو هه من بیام اون جلو چی بگم؟

-قرار نیست چیزی بگی فقط دنباله ما بیا همین!

-باشه برو بیرون تا آماده بشم

-الهی قربون برادره گلم بشم

-خدانکنه برو بیرون

سریع از اتاق رفت بیرون منم از روی تخت گرم و نرم بلند شدم یه ابی به صورتم زدم بعد لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون یلدا حاضر و آماده روی مبل نشسته بود طبق معمول گوشیشم دستش بود رفتم تو اشپزخونه تا یه چیزی بخورم

-یوسف دنباله چیزی نگرد هیچی نداریم

-یعنی چی؟؟

-یعنی اریچی خب صبح من گشتم بود همشو خوردم

-الان من چی کوفت کنم؟

-عمو خب میریم بیرون یه چیزی میخوریم

خواستم حرفی بزوم که صدای در مانع شد

-خاک تو سرم اومدن بدو یوسف

از حرکاته یلدا خندم گرفته بود مثله برق گرفته ها از اینطرف به اونطرف میرفت وقتی دید همینطور دارم نگاش میکنم میخندم عصبی شد

-به چي ميخندي؟ ميگم بدو هنوز اونجا وايسادي؟

-به جنابعالي خوبه تر شيده نبودي كه حالا اينطوري ميكني

-صبر كن به من ميگي تر شيده؟ حالا باهات كار دارم وگرنه نميزاشتم بياي بيرون

بعد باهم از در رفتيم بيرون يه ۶۰۲ مشكي روبرو در پارك بود كيف يلدا رو كشيدم  
طرف خودم

-چيه؟

-بيبين يلدا اگه ببينم يه نگا چپ بهت بكنه ميبرمت

-يوسف!! امير شوهرمه

-باشه حالا هرچي به هر حال هنوز كه عروسي نگرفتين

-چشممممممم

-چشمت بي بلا

يه مرد از ماشين پياده شد در نظر اول خوب بود يعني از قيافش خوشم اومد ته ريش داشت بهش  
ميومد اجزاي صورتش مردونه بود يلدا با خوشرويي باهاتش دست داد منم  
ر فتم كنارشون

-به سلام برادر زن عزيز خوشبختم

-سلام امير اقا

-خيلي دوست داشتم شمارو ببينم اخه يلدا مدام از شما حرف ميزد

-منم همينطور اخه يلدا به هر كسي جواب بله نميده

احساس كر دم بهش برخورد يلدا براي اينكه جو رو عوض كنه گفت

-خب از این بحثا بیاین بیرون امیر بگو ببینم خواهر شوهر من کجاس؟

-تو ماشین نشسته الان میگم بیاد بیرون

بعد با صدای بلندی اسمشو گفت

-هانا....هانا...بیا بیرون خانومم میخواد شمارو ببینه

بعد دختری اومد بیرون که از دیدنش برق سه فاز بهم وصل شد

این اینجا چی کار میکنه ینی خواهر شوهر ابجی من اینه؟؟؟؟؟؟؟؟

یا ابرفضل چی بکشه ابجیم از دستش با اخم و تخم از ماشین اومد بیرون هیچ اهمیتی هم

نداد که انگار منو دیده منم خیلی ریلکس انگار نه انگار که اونو میشناسم ولی خدایی خیلی

باحال شده بود مانند زرد با شلوار زرد کلا ست زرد کرده بود جوجوی من هووووووو من چی

جوجوی من؟؟؟ همینطور داشتم با چشمم میخوردمش که یلدا زد به بازوم و به امیر که با

اخم به من نگا میکرد اشاره کرد به امیر نگا کردم و گفتم

- بله نگا میکنید؟؟؟

- هیچی شما به کارتون برس

منم پرو پرو دوباره هانا زل زدم که دیگه رسیده بود به ما با اخم گفت

- سلام

یلدا خیلی صمیمی باهاش احوال پرس یکرد ولی اون خیلی سرد جوابشو میداد



من: ببخشید الان کجا میریم؟؟؟؟

هانا: سر قبر من میایی؟؟؟

- اختیار داری خانم شوما از ظواهر که پیداس مارو به کشتن ندیدی نمیترین

با اخم روشو کرد سمت امیر و گفت

- من میرم خونه

- هانا

همچین با حرص گفت که من نزدیک بود کار خرابی کنم ولی اون اصلا ککش نگزید  
کار دارم

بعد با پوزخند رو به یلدا گفت خوشبخت شدم از ملاقات با شما خدافظ

نگا نگا بچه پرو شیطونه میگه برم لهش کنم هاز همین الان واسه خواهر ما خواهر  
شوهر

بازی درمیاره منکه نمیتونم یلدا رو با امیر تنها بزارم پس مجبور شدم باهانش برم  
برای

خرید جهیزیه

خسته و کوفته خودمو انداختم رو تخت اخه من نمیدونم این دخترا چرا اینطوری خرید  
میکنن

خب یه دقیقه ای یه چیز انتخاب کنید بره دیگه اعصابم خورد شده بود چون اولاً عاقا

میخواستن طبقه ی بالای خونشون زندگی کنن دوم که اینهمه خیابون هارو دور زدیم

هیچی نخریدیم و سوم اینکه همینطور که داشتیم خرید میکردیم هانا رو دیدم که با یه

پسره داشت میگشت منم که اعصاب داغون رفتم به امیر گفتم اونم فقط نگا کرد و زیر لب

چن تا فش بهش داد و گفت حسابتو میرسم هانا  
به بعضیا هم باید گفت :  
وقت کردی آرومتر برو تا شعورت هم بهت برسه !

باید کاری میکردم حسابش برسم تا نخواد کاری کنه رو مخم باشه نقشه ای به ذهنم  
خفن اره باید همین کارو بکنم بعد خنده شیطانی بلندی سر دادم! شماره اشکانو  
گرفتم با شش بوق جواب داد رسید یوهاها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بله

-بله و بلا کدوم گوری هستی؟

-گور زن بابا

-آخ گفتم زن باباو کردی کبابم

-چرا نکنه اقا سردار هوس تجدید فراش کردن؟

-بمیرم واسه بابام بیچاره از دست مامانم نمیتونه نگا به خیابون کنه، دیگه بره زن بگیره؟

...خب-

-شماره اون دختره هانا رو میخوام

-شماره ناموسه منو میخوای چیکار؟

-برو بابا همچین میگه ناموس انگار بهش دادن

-خب میدان..

-شتر در خواب ببند پنبه دانه

-حالا میبینیم اقای گمگشته

-یه بار دیگه بگی از همین پشته تلفن دندوناتو خورد میکنم

-خیلی خب بابا عصبانی حالا برا چی میخوای؟

-تو کاری به اوناش نداشته باش داری بده نداری خدافس

-باشه بابا برات اس میکنم

-مرسی حالا دیگه برو گمشو

-خدافس یاره قدیمی

بعد قطع کردم نگا دوخته بودم به صفحه گوشی تا یه اس برام بیاد بعد از پنج دقه اومد شماره رو سیو کردم بعد با خیال راحت رفتم پایین همه نشسته بودن یلدا که طبق معمول گوشی دستش بود و صد درصد با امیر جونش حرف میزد باباهم روزنامه دستش بود خبر میخوند مامانم چایی ریخته بود میخورد به قاطعیت میگم اگه اون بالا من مرده بودم کسی خبر دار نمیشد با لبخند کنار بابا نشستم دستمو گردنش انداختم

-چطوره اقای سردار؟

-از احوال پرسیدم های پسر

-گرفتار بودم..

مامان- ولش کن اقا دوباره شروع نکن

-من که کاریش ندارم خانوم خودش اومده به قول گفتنی کرم از خوده درخته...

مامان چشم غره ای رفت که بابا خنده ریزی بهش زد همیشه از این صحنه های عاشقانه بدم میاد با اوق رفتم پیش یلدا نشستم

-خب خواهری چیکار میکنه؟

!!!هان-

-هان نه و بله میگم چیکار میکنی؟

-هان دارم با خواهر شوهرم حرف میزنم

-جدی؟؟؟؟ پس باهم خوب شدین...

-اره دختره خوبیه اونروزم از داداشش دلخور بوده که اینطوری رفتار کرده  
-دیگه زن داداشی از خواهر شوهر طرفداری نکنی از کی بکنی؟  
-یوسففففف

-چشم

-ای جونمممم

-با منی؟؟؟

-نه بابا میگه یه عروسکه پشیمی خریده صورتی

-اخه اینم ای جونم داره؟ همه دخترا لوسن

-شما کارت به ما دخترا نباشه شمارا هم خواهیم دید اقا یوسف که برا زنت عروسک  
بخری

-عممممممممممممممممممممم

-اونموقع مجبوری جوجه رو اخر پاییز میثمرن

-بزار بشمرن تا خسته بشن

با بیحالی روی مبل لم دادم اصلا کسی تو این خونه حواسش به من نیست

-مامان

-جانم

-گشمنه...

-الان غذارو میکشم

-قربونت برم

-خدانکنه

با مهر صورتشو بوسیدم عاشقش بودم یه دونه مامان که بیشتر نداریم غذا رو مامان آماده کرد همه تو شوخی و خنده خوردیم بعد از غذا تشکر کردم رفتم بالا گوشیمو برداشتم حالا وقتشه برایش نوشتم: سلام

از شرکت شیر پاستوریزه مزاحمتون می شم عکستون روی شیشه شیر قدیمی شده لطفا سریعا یک عکس جدید بفرستید!!

بعد از ده دقیقه اس برام اومد شیرجه زدم برش داشتم خودش بود نوشته بود: اداره بهداشت پیام داده یک میکروب فرار کرده، تا کی فرار؟ حماقت نکن تسلیم شو

دختره...میخوای پا به پام بدی پس بچرخ تا بچرخیمبراش نوشتم: حکیمی هر وقت دلش می گرفت با خرش درد دل می کرد من هم الان دلم گرفته، کجایی؟

حالا میخوام ببینم چی میگي؟؟ دودقه بعد نوشت: برای تنوع هم که شده.....یه بار ادم

باش....

یعنی منو شناخته؟؟ اخه چطوری؟؟ برایش نوشتم: خوش میگذره؟

نوشت: شمارو نمیبینیم حال میکنیم ( بعد استیکر خنده گذاشت ) دختره بیشعور به من میگه شمارو نمیبینیم حال میکنیم؟؟ نشونت میدم برایش نوشتم: پس مواظب باش رو دل نکني ( شکلکای شیطانی برایش گذاشتم ) برو حال کن حالا

جوابمو داد \_ نمیکنم شما نگران خودت باش!





\_ میدونم

\_ از کجا اونوقت!؟

\_ چون برادر گرامشونم باما سربازی بودن!

\_ اره دیدم کچل بود!

\_ راستی مامان این که یه سالش مونده بود چرا زود فرستادنش؟

\_ نمیدونم والا صبحوننتو بخور!

\_ دارم میخورم مامی جون!

صبحونمو خوردمو به اتاقم برگشتم و به مامان گفتم موقع ناهار صدام کنه!

نشستم سر درس و مشقم مٹ بچه ادم! واییییییییییی خدا چقد زیادن! من باید اینا رو  
بخونم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟هههههههههههههه

تا ساعت ۱ درس خوندم که مامان واسه ناهار صدام کرد رفتم پایین ناهارمو خوردمو  
برگشتم اتاقم واسه ادامه درس!

سلم سر رفته چی کنم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد اشکان بود پسره ی خل بیشور  
بعله طبق معمول هم اس ام اس عاشقانه فرستادن

-البخند که میزنی ... پر میشوم از

بهانه های خواستنت پر میشوم از طنین خوش صدای  
نفسهایت

و زمزمه های در گوشتی!

جوابشو ندادم و رفتم پایین پیش مامان و بابای گلم رفتم پایین که

دیدم بله یلدا خانوم بغل امیر نشستن راه کج کردم و رفتم به سمت اتاقم

برم که بابا

بهم گفت



- هانا بابا یه دقیقه بیا اینجا ببینم رفتم پیش بابا  
و باباگفت امشب مهمون داریم - هانا  
- معلومه دیگه بابای و بعدم به یلدا اشاره کردم بابا لبشو گاز  
گرفت و گفت - زشته دختر  
گفتم پس من میرم حاضر بشم همون موقع زنگ و زدن و امیر  
بلند شد و گفت - بفرما  
خانواده‌ی خانومم هم او مدن  
منم بدون توجه به اونا رفتم بالا اول رفتم حموم تو حموم داشتم فکر میکردم اخیه کی  
میاد

منو بگیره هی خدا ینی کی بود؟؟؟؟؟ حولمو  
پوشیدمو او دم تا از حموم او دم بیرون دیدم یوسف همینطور نشسته رو تخت

و منو نگا میکنه تا اومد محرفی بزمن اومد جلو یا ابرفضل میخواد چی کار کنه داره  
- هانا  
- یوسف برو بیرون مگه نمیبینی لباس تنم نیست زود باش  
همه اینا رو با حرص میگفتم یه دفعه دستمو گرفت و چسبوند به دیوار چشاش سرخ  
بود ولی

چرا؟؟؟؟؟

- یوسف چشاش چی شده چرا قرمز ه؟؟؟  
- همینطوری

- دیونه حالا برو بیرون

- نمیخوام میخوام باهات حرف بزمن

- باش برو بیرون لباس عوض کنم اون موقع بیا افرین پسر خوب

یه باشه ای گفت و رفت اخیش لباسامو عوض کردم موهامم بستم و و یکم ارایش

کردم از تو اینه به خودم نگا کردم خدایی خیلی خوشگل شده بودم ها خواستم برم بیرون که دیدم  
یوسف پشت در و ایستاده تا دید من لباس پوشیدم اومد تو گفت حالا بیا میخوام باها  
حرف بزمن

-اول بگو چرا چشاش قرمز شده بعد

-وای تو چرا اینقدر گیری؟دیشب نخوابیدم



-خب میشنوم...

-تو از اشکان خوشت میاد؟

چی؟؟

-چرا اینقدر داد میزنی جواب یا اره یا نه همین

-تو میفهمی چی میگویی؟ معلومه نه

نفسشو بیرون داد فکر کردم شاید بخاطر اینکه با اشکان رابطه ای ندارم خوشحال شده  
ولی افکارم زود پس زدم تا دامن گیر نشه والا!!!!

-فقط همینو میخواستی پرسیدن؟

-اره

-اینم این همه صغرا کبرا چیدن داشت؟؟همچین گفتی ( اداشو در اوردم ) منطقی  
جوابمو بده گفتم حالا مگه میخواد چی بگه

از روی تخت بلند شد به طرف در اتاق رفت درو نیمه باز گذاشت هنوز بیرون نرفته بود که گفت  
اگه شاید جای من بودی این حرف برات با ارزش تر از این حرفا بود بعدم سریع رفت بیرون و!  
نگاهی به سر تا پام انداختم لباسم خوب بود ارایشمو تمدید کردم رفتم بیرون باهمه خیلی گرم سلام  
احوال پرسیدن بعد از پنج دقیقه سلام کردن  
نشستم کنار بابا و اییییییییییی که چقدر سخته خانوم وار رفتار کردننننننننن!!!!

بابا- خب این خانوم خوشگلو که میبینی هانا خانوم خودمه

مامان یوسف- بله تعریفشونو از یلدا خیلی شنیدم

مامان- یلدا جون که خیلی لطف دارن بعدم یه چشم غره ای به من رفت ولی من پروو تر از این  
حرفا بودم که خجالت بکشم یه پرتغال از تویی سبد برداشتم شروع کردم پوست کندن وقتی تموم  
شد خواستم بخورم که مامان سقلمه ای از بازوم گرفت

-اخخ

-زشته تعارف کن

-خب ماله خودمه

-هانـا

-چشمم

بعد شروع کردم تعارف کردن واییی چرا اینا اینقدر زیادن؟؟؟؟؟ همه سرشونو تکون دادن به معنی نمیخورن به یوسف که رسید گفتم بفرمایید

-ماله منه؟؟

میخواستم بگم نه که چشای مامان او مد جلوی چشم گفتم ناقابله. واییییییییی چي گفتم؟؟؟؟؟ حالا همه فکر میکنند من از پشته کوه او دم مامان خیلی زود سوتیمو جمعش کرد

-هانای من خیلی شوخه منظورش اینه شما بفرمایید

همه باهم خندیدن و تنها کسی که سرخ شد از خجالت کسی نبود جز هانـا

-پس اگه ماله منه من میخورم

خواست از دستم بگیره که دستمو کمی کشیدم عقب اونم دستشو آورد نزدیک تر که بازم همون کارو انجام دادم ولی وقتی خواستم بکشم سریع دستشو آورد جلو خواست از من بگیره که انگشتاش به دستم خورد و خراش بدی ایجاد شد سوزش خیلی بدی تو وجودم پیچید با اخم و کلی جاتون خالی فحش به جدو ابادش رفتم تو اشپزخونه تا یه چسب پیدا کنم داشتم کابینتارو میگشتم که حضور یه نفرو تو اشپزخونه حس کردم با فکر اینکه مامانه دقو دلیمو خالی کردم

-آهههه مامان ببین دستمو اون غول بیابونی چیکار کرده؟ بعدم هی بگو خانوم وار رفتار کن اخه مگه میزارننن؟؟؟؟؟ همچین اون پرتغالو گرفت انگار میخواستم بهش ندم حالا اگه بهشم نمیدادم



راست میگفت نمیتونستم بخاطر همین چسبو بهش داد اونم خیلی ریلکس چسبو زد ولی بدونه اینکه حتی دستش به دستم بخوره

-تموم شد

باید ازش تشکر میکردم؟ نه ولش کن خرابکاری خودشه بایدم جبران میکرد سرمو انداختم پایین رفتم پیش بقیه مردها داشتن باهم حرفای سیاسی میزدن زناهم داشتن درمورد عروسی و خریده جهیزیه حرف میزدن از این لوس بازی خوشم نمیومد همیشه عاشق کارای مردونه بودم با خوشحالی نشستم پیش بابا که دستشو انداخت دور گردنم و به حرفاشون گوش دادم

بابای یوسف- دخترم حرفای ما مردها خستت میکنه

امیر- پدرجون شما راحت باشین هانا اخلاقت اینجوریه عاشقه کارای مردونس

-چه جالب

آه دوباره اومد اصلا این چرا امروز باید میومد؟؟؟؟ بدونه اینکه نگاش بکنم به حرفاشون گوش میدادم ولی سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم تو بعضی از حرفاشون شرکت میکردم و نطق میکردم ساعت ۲۱ شد که همه آماده رفتن شدن بعد

از کلی تیکه باره هم کردن خداحافظی کردند رفتن اخیششش راحت شدم روی میلا لم دادمو یه خیار برداشتم حال پوست کندن نداشتم همونطور با پوستش خوردم که دیدیم مامان داره نگاه میکنه خودمو جمع کردم و رفتم تو اتاقم گوشیمو برداشتم کلی اس ام اس از شیما و نازلی اومده بود اولیشو باز کردم از شیما بود: سلام چرا گوشیتو جواب نمیدی کارت دارم

دومیشو باز کردم از نازلی بود: سلام عجیب فردا میخوایم بریم شمال با بچه ها البته دوستان قدیمی هم هستن منظورم همون چهارتا پسره هست اگه میای خبرم کن ولی حق نداری بگی نیام بای

دیوونه!!! یعنی همه هستن؟؟ دیگه حوصله بقیه اس ام اسارو نداشتم سریع زنگ زدم به نازلی با چهارتا بوق جواب داد

-بله

-سلام خواب بودی؟

-نگا به ساعت کردی؟

-اره ساعت ۰۳:۲۱

-مثلا الان من باید بیدار باشم؟

-حالا دیگه بیدار شدی قضیه شمال چیه؟

-چیزه خاصی نیست بگیر بخواب

-نازلی

-بله بله

-بگو دیگه

-هیچی بابا فردا میخوایم بریم شمال با بچه ها

-همه هستن؟

-اره کلا ما ده تا دیگه

-با چی میرین؟

-با ماشین

-اهان باشه شب بخیر

-خب تو هم میای؟

-شاید

-باشه پس صبح ساعت ۸ دمه در باش

-باشه شب خوش

-اگه شما بزارید

با خنده قطع کردم خب حالا چطوري به مامان بگم؟ اهان بشکني تو هوا زدم و رفتم بیرون در اتاقو زدم و وارد شدم

-جانم

-ماماني...

-دیگه چي ميخوای؟

-وا؟؟؟چه ربطی داره؟

-تو هر وقت مظلوم میشی یه چیزی میخوای

-مامان- فردا همه بچه ها میرن شما منم برم؟

یکم فکر کرد بعد گفت کیا هستن؟

-شیما اوا نازلی ملیکا خانانه

-مرد باهاتون نیست؟

-چرا قراره یوسف هم بیاد دوستاشم میاره

-با چي میرید؟

-با ماشین

-ماشین شخصی؟





کشیدم نگاهی تو اینه به خودم کردم خوب شده حالا لباسا چی بپوشم؟؟؟؟ اها یه مانتو صورتی از کمد ورداشتم مدلش خیلی قشنگ بود و البته خیلی ساده ام بود تقریبا تا زانو بود یه کمر بند خوشگلم داشت

شلوار جین سفید و شال سفید کیف سفیدم ور داشتم یه دستبند چرم البته سفیدش و بستم یه دستمو یه ساعت مچی خوشگلم بستم یه دست دیگم نگاهی تو اینه به خودم انداختم خوب شده بودم شالمو مرتب

کردم گوشی و چن تا وسیله دیگه تو کیفم گذاشتم و چمدونم دستم گرفتم و از در بیرون رفتم نگاهی به ساعت کردم پنج دقیقه مونده بود بیان فتم پایینو از مامان خدافظی کردم و گفتم که زود میام و اونم گفت مواظب

خودت باش و حواست باشه زیاد اتیش نسوزونی!

منم در کمال پر رویی گفتم مامان جون اصن من بلدم!؟!

خلاصه زنگ در و زدن و منم دوباره مامانو بوسیدمو چمدون به دست خارج شدم که نه نفرو دیدم که منتظر من بودن! سلام کردم البته یه دفه گفتم که مجبور نشم نه بار ریپیت کتم شیما رو بغل کردم نگاهی به بچه ها

انداختم تیپاشون جلف بود ولی نه در اون حد شیما استقلاللی زده بود اوا پرتقالی نازلی سبز حنانه یاسی و ملیکا ام قرمز رنگین کمون بودیما!!!!!!

قرار شد اون چهار تا با ماشین اشکان و ما شیش تا ام بامانشین نازلی بریم البته ماشین مامانش!

نازلی که پشت فرمون بود شیماهم رفت جلو نشست منو اوا و حنانه و ملیکا هم عقب نشستیم جامون راحت بود ینی خوب بود!

شیما فلش اهنگو از اوا گرفت و زدش به ضبط ماشین تو راه داشتیم باهم حرف میزدیم از همه چی میگفتیم یه ساعتی بود توی راه بودیم که زدن کنار یه سوپر مارکت که نه ولی یه مغازه بود که تنقلات داشت پیاده





شیما- منم جوجه

نازلی- من کباب برگ میخورم

اوا- منم جوجه

حنانه- منم کباب کوبیده

ملیکا- من هم جوجه هم کباب

اشکان- وای شما چرا اینقدر زیادین؟ حداقل یه جور چیزی بخورید

بعدم رفت تا سفارش بده همینطور داشتم نگاش میکردم که صدای گوشیم بلند شد برداشتم یه اس اومده بود از یوسف بازش کردم: برگشتن بیا تو ماشین ما. برایش نوشتم: چرا؟ من میخوام پیش دوستام باشم. یه دو دقه بعد نوشت: لازم نکرده دوستت بلد نیست رانندگی کنه. برایش نوشتم: دوسته خودت بلد نیست نمیخوام پیام (شکاک ادماي عصباني رو گذاشتم) والا بچه پروو!!

شیما- کیه؟

-هان؟

شیما- میگم کیه برایش اس میدی؟

فعلا دوست نداشتم شیما از این ماجرا بویی ببره چون اتفاق خاصی نیافتاده بود

-اهان امیره

-نگرانته شده؟

-اره چجورم میگه به دوستت بگو درست رانندگی کنه

-وای مامانم اینا بخدا اینقدری که تو هواخوان داری اگه من داشتم الان رو ابرا بودم

-راستی از نیما چه خبر؟

-اونم مشغول پایان نامشه

-به کجا رسونده؟

-دیگه چیزی نمونده اخراشه

-موفق میشه

-میدونم ولی مامانم میخواد برایش زن بگیره اونم قبول نمیکنه

-وا چرا؟

-میگه خودم باید کیس مور ده علاقمو پیدا کنم

-خدا بده شانس

با آوردن غذا حرفای خاله زنکه ماهم خاتمه پیدا کرد با ولع شروع کردم خوردن سرم پایین بود  
داشتم تند تند میخوردم با فرود اومدن چنگال با پام باعث شد سرمو بالا  
بگیرم

-چته امازونی؟

-ابرومونو بردی مثل بچه ادم غذا بخور

-من حالا گشتمه هیچی نمیفهمم

-تو که همیشه خدا نفهم بودی

-هو بیلیلی

-دروغ میگم؟

-نه یه قسمتش راست بود

-اباریکلا حالا درست کوفت کن

لقمه هاي اخرو با هزار زحمت فرو دادم همه بلند شدیم پسرا میزو حساب کردن همه اومدیم بیرون خواستم تو ماشین بشینم که صدایی باعث شد و ایسم از اینجا به بعدو هانا خانوم میاد تو ماشینه ما

همه سرها به طرف صدا برگشت بالاخره کاره خودتو کردی؟ با خشم نگاهش کردم

شیما- چرا اونوقت؟

-دلیلی نمیبینم توضیح بدم

نازلی-ولی هانا خودش تو ماشینه ما راحته

-منم نمیگم ناراحته یه تنوع

دیگه نمیتونستم ساکت و ایسم تماشا کنم

-ببخشید فکر کنم نفر اصلی منم که باید نتیجه گیری کنم

-بفرمایید

-به یه شرط میام

-چه شرطی؟

-که شیما هم بیاد تو این ماشین

-همیشه

-چرا؟

-چون نمیخوام دوستانم بیان تو ماشینه شما

-اونوقت انتظار داری دوستای من قبول کنن من پیام تو ماشینه شما؟

-تو فرق داری با دوستانم

-چه فرقی؟

-اونا اختیار کاراشونو ندارن فهمیدی؟

با هزار جور تر فند راضي شدم برم تو ماشينشون اشکان هم رفت تو ماشين ما همه نشستيم و حرکت کرديم بعد از نيم ساعت کلافه شدم حداقل تو ماشينه خودمون مسخره بازي در مي اورديم ولي اينجا سوت و کور بود فرید که جلو نشسته بود خواب بود ايمانم که داشت رانندگي ميکرد يوسفم هندسفری تو گوشش بود داشت اهنگ گوش

میداد همچين گفت بيا تو ماشينه ما من فکر کردم ميخواد بتر کونه با کلافگي پامو تگون دادم ولي هيچکي حواسش به من نبود شيشه رو کشيدم پايين تا باد بخوره به صورتم تا از اين حالو هوا بيام بيرون همين که باد به صورتم خورد چشمام سنگين شد و خوابم برد

از سرماي زياد چشمامو باز کردم از چيزي که ديدم يه لحظه مات شدم من تو بغل يوسف خوابيده بودم اونم خواب بود هرچي سعي کردم از بغلش بيام بيرون نشد

-چقدر تگون ميخوري؟ بخواب ديگه خوابم مياد

-ميشه دستاتو شل کنی؟

-نه

-پروو ميخوام بلند شم

-گفتم بخواب

از تحکمي که تو صداسش بود لال شدم چشمامو بستم ولي ديگه خوابم نميبرد

-ناراحتی؟

-از چي؟



-از اینکه اینجایی

-اره

-چرا؟

همینطور که دوتایمون چشمون بسته بود داشتیم باهم حرف میزدیم

-تو ماشین خودمون با دوستانم مسخره بازی در میاوردم

-خب الان دربیار

-برای کی؟

-برای من...

چی؟ رسمن فکرکنم دیوونه شده بود این واقعا یوسف خودمون بود؟

-حوصلشو ندارم

چشماشو باز کرد دستاشو اروم از دورم برداشت

-چطور حوصله اشکانو داری حوصله منو نداری؟

-کی گفته حوصله اونا د...

هنوز حرفم نصفه کاره بود که نگام به بیرون خورد

-وایییییی چقدر اینجا قشنگه؟

از دادی که زدم فرید از خواب بلند شد همه برگشتن بیرونو دیدن به غیر از ایمان

-اره جاده چالوس خیلی قشنگه

-اینجا الان جاده چالوسه؟

-اره

-میشه از م یه عکس بگیری؟

-گوشیتو بده

-گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم

گوشی خودشو بیرون کشید هی دستور میداد چطوری بشینم اخر سر اینطوری نشسته بودم یه دستمو زیر چونم گذاشته بودم پاهامم حالته ضربدری روی هم گذاشته بودم یه لبخند ملیح هم زده بودم پشته صحنم پر از مه بود. بعد از اینکه گرفت فوراً گوشیو از دستش قاپیدم تا نگا کنم حالته بچگیم بود خیلی قشنگ شده بود انگار رفته بودم اتلیه

-این ژستارو از کجا بلدی؟

-یه موقع هایی میرفتم اتلیه

-میرفتی اتلیه چیکار؟

-خالم اتلیه داره یه وقتایی بهش سر میزدم این حالتارو هم اونموقع ها دیدم

-بابا اوستایی ها

-ما اینیم دیگه...

ساعت ۷:۰۳ شد که رسیدیم شمال رفتیم ویلای ایمان ماشینارو پارک کردیم و پیاده شدیم وسایلارو گذاشتیم داخله ساختمون ویلا زیاد بزرگ نبود ولی همه جا میشدیم وقتی وسایلارو گذاشتیم با بچه ها رفتیم کنار دریا ( البته فقط دوستای خودم )

داشتیم کنار ساحل قدم میزدیم که اوا اومد کنارم و استاد!

اوا\_ خبریه؟!؟!؟

\_ وا مثلا چه خبری؟

اوا\_ خودتو به اون راه نزن!

ادای خنگارو در او اردم \_ کدوم راه؟! فک نمیکنم راهی باشه؟! بچه ها شما میبینین؟!  
بقیه حواسشون به ما نبود واسه همین جوابی ندادن!

او\_ من که میدونم!

\_ چیو؟!

او\_ همه چی رو مثلا اینکه چرا رفتی ماشین اونا اشکانو چرا فرستادین باما؟! پسره  
ی سه نقطه رو!

\_ اینطوری نگو پسره خوبیه خدارو چه دیدی شاید یه روز اقاتون شد!!!!

اوا قرمز شده بود\_ خفه شو رفته عشق و حالشو کرده اومده واسه ما ده متر زبون  
داره!

دستامو به معنی تسلیم بالا بردم\_ اقا من تسلیم غلط کردم چیز خوردم!!!!!!

او\_ حالا شد

رفتیم پیش بقیه بر و بچ شیش تایمون کنار ساحل به ردیف نشسته بودیمو داشتیم باهم  
چرت و پرت میگفتیم!

من\_ بچه ها به نظرتون سال دیگه همین موقع همین ساعت من دارم چیکار میکنم؟!

شیما\_ داری مٹ خر درس میخونی!

او\_ نکنه خیال داشتی بگیم دوتا بچه بغلته کنار همسر گرام اومدین شمال؟!

پخی زدیم زیر خنده!

نازلی\_ فکر میکنین از ما دیوونه ترم پیدا میشه؟!

حنانه \_ فکر کن یه درصد!

ملیکا \_ چرا دخترای به این خوشگلی نازی خوش زبون!!!

من \_ ملی بیا در اینارو وا کن من نمیتونم!

ملیکا \_ در چیو؟!

من \_ این نوشابه هارو بیا جون تو خیلی هوس کردم!

ملیکا \_ خیلی بیشعوری!

من \_ راستی چی شد تصمیم گرفتین بیاین شمال؟!

شیما \_ گفتیم ما که تا اطلاع ثانوی نمیتونیم تفریح کنیم عقلا قبلش خوب بترکونیم!

من \_ خوب کردین منم حوصله نداشتم!

سرمو چرخوندم دیدم که نازلی داره باگوشیش ور میره و ریز ریزکی میخنده!

من \_ خبریه نازلی خانوم؟!

نازلی هول شده بود \_ نه چه خبری؟!

من \_ بچه ها زود تند سریع گوشیشو بیارین!

همه بسیج شدیم گوشیشو ازش بگیریم تا فضولیمون بخوابه! خیلی سمج بود نمیداد هی اینور اونور میرفت! اخرش که چی ما پنج تا بودیم اونم یکه و تنها!

من \_ نازلی خانوم گرفتیمش!

نازلی \_ خیلی بیشعورید هنو نمیدونید گوشه یی وسیله شخصی است؟!

شیما \_ نه یاد نگرفته ایم!!!!!! اتفاقا فضولی منم گل کرده وا کن اساشو هانا

من \_ باشه



- نه شور شو تازه انداختم

- هانا کدوم گوری بودید میگم حال ندارم

- منم اشپزخونه ندارم

- خیلی لوسی

- نه چهلم

- اعصاب منو خورد نکن هانا

- من اعصابتو خورد میکنم؟؟

- بعله

- چار دست و پات نعله

میکشمت هانا و افتاد دنبال وای خدا بقیه رو نگا و استاد ن دارن میخندن رفتم پشت  
شیما

عشقم نگا کن الان منو میخوره مواظبم هستی؟؟؟؟

شیما: باشه

هانا: یه وری بخواب جا شه

- هوییییییییییییییییییییی هانا میکشمت بی تربیت

و اونم افتاد دنبالم وای خدا حالا کجا قایم شم

بدو بدو رفتم بغل اشکان وییییییییی عزیزم منو از دست این دو تا میمون نجات بده

همچین با عشوه اینکارو می‌کردم که بدبخت خودشم کپ کرده بود

- باش عزیزم مواظبتم گلم

تا اینو گفت منم گفتم

- پسر ایرونی

... غول بیابونی..

....خودت میدونی.

عین میمونی...

شلوارت لیه...

کفشت ملیه...

اینقدر پز نده...

جیبات خالیه...

حالا وای وای وای لای لای لای لای

بعدم پریدم از خونه بیرون

یوسف که همینطور داشت میوید دنبالم ولی شیما خسته شد منم که تا ته حیاط میدویدم

که یه دفعه یوسف نمیدونم چطوری منو گرفت

به بعضیا هم باید گفت :

وقت کردی آرومتر برو تا شعورت هم بهت برسه !

یه دفعه پریدم بهش \_ هوی چته دیوونه؟!!

\_ دیوونه خودتی بگو تا الان کجا بودین!!







باهم حرف میزدن

شیما- بیا بریم پیششون بشینیم

-تو برو حوصله ندارم

-بیا دیگه منم تنهایی نمیخوام برم

-شیمی جون میگم خستم میخوام یکم کپ مرگمو بزارم میزاری؟؟

-خب برو منو بگو دارم التماس میکنم

-خب نکن

بدون اینکه حرفی از طرف شیما بشنوم رفتم بالا دوتا اتاق بود خب حالا کدوم ماله ماست؟ دستمو گذاشتم روی اتاق سمت چپي خواستم درشو باز کنم که صدایی مانع شد

-اونجا نه..

برگشتم خودش بود بدون اینکه جوابها بدم رفتم سمت اون یکی اتاق درشو باز کردم رفتم تو خودمو روی تخت انداختم اخیشششش حال اوادم گوشیمو از توی کیفم کشیدم بیرون پنج تا میسکال داشتم چهار تا هم اس ام اس اولی رو باز کردم از طرف امیر بود: سلام خواهی خوبی؟ ادیت نکنی ها؟ راستی سفارشتو پیش یوسف کردم مراقبه خودت باش لباس گرم بپوش خداحافظ. یه چشم بلند گفتم و بعدی رو باز کردم از طرف بابا بود: دخترم مواظب خودت باش زیاد هم نرو تو دریا همون لبه ساحل و ایسا خدا یارو نگهدارت باشه. یه چشم بلند دیگه هم گفتم و بعدی رو باز کردم از همراه

آخر بود : مشترك گرامی شماره قبوض خود را... بقیشو نخونده پاك كردم بعدی هم از

همون همراه آخر بود اونم نخونده پاك شد روی تخت دراز کشیدم شماره امیرو گرفتم بعد از سه بوق جواب داد

-سلام خواهی چطور مطوری؟

-سلام از احوال پرسیدم های شما

-خیلی نامردی من که اس ام اس دادم بهت که

-اس چه به دردم میخوره باید زنگم میزدی

-خب حالا که زدی

-من زدم تو باید میزدی

در اتاق زده شد

-امیر جون یه لحظه گوشی دستت باشه

بعد با صدای بلندی جواب دادم

-بیا تو

در باز شد یوسف اومد تو یه لحظه رو من مات شد ولی سریع از روی تخت بلند شدم  
حالتی عادی گرفتم

-بچه ها میخوان شام بخورن شما هم گفتن صدا کنم

-باشه الان میام

بعد رفت بیرون

-ببخشید صدام زدن باید برم

-باشه برو خواهی ولی حواست به برادر زن من باشه ها

-اون وکیل وصی نمیخواه خودش کارشو بلده

-ولی میترسم اونجا لاغر شه بخاطر تو

-امیر!!!

-باشه بابا گوشم کر شد خداحافظ

با خنده خداحافظی کردم و چهارتا فحشش دادم لباسمو عوض کردم و رفتم پایین پیش  
بقیه همه دور میز نشستند بودن

-سلام

همه برگشتن طرفم و جوابمو دادن ولی اون بیشعور حتی نگام نکرد یه نگاه به میز  
انداختم همه غذاها بود

-خب بیشعورا از منم نظر میخواستین

شیما- یوسف گفت گفتمی هرچی خودتون میخورید برای منم بیارید

یه نگاه به یوسف انداختم خیلی ریلکسانه نشسته بود داشت سالادش سق میزد آگه میگفتم دروغ گفته  
خودمم خیت میشدم بخاطر همین اروم نشستم میز پر از غذاهای  
جورواجور بود ولی همه غذاهایی بود که من دوست نداشتم به ناچار یه تیکه کباب برداشتم با  
کلی وسواس نگاهش کردم از کباب متنفر بودمم قاشقمو پر از برنج کردم یه تیکه خیلی ریز کباب  
روش گذاشتم که فکر کنم اشکان فهمید

-ا هانا خانوم شما کباب دوست ندارید؟

-چطور؟

-آخه دیدم خیلی کم از کبابو خوردین

-شما غذای خودتونو نگاه میکنید یا حواستون به غذاهای دیگه هم هست؟

هیچی نگفتو سرشو پایین انداخت پسره چهار والا حقش بود داشتم تو افکارم فحشش میدادم که  
بشقاب غذا از جلوم رفت و بجاش بشقاب ماکارونی اومد جلوم و اییییییی من عاشق ماکارونیم!!  
یه نگاه به ناجیم کردم که باعث شد سیخ نگاهش کنم نه به اون اول که نمیشد با یه من عسلم خوردش نه  
به الان که غذا مورده علاقمو بهم داد با چشم  
تشکر کردم اونم فقط لبخند ریز زد شروع کردم به خوردن

یوسف

شیما- اقا یوسف بی زحمت میرید هانا رو صدا کنید دستم بنده

-باشه

با دو رفتم بالا نمیدونستم چرا هیجان زدم در اتاقشو زدم

-بیا تو

درو باز کردم از صحنه رو بروم مو به تنم سیخ شد خیلی زود خودشو جمع و جور کرد منم حالته عادی پیدا کردم

-بچه ها میخوان شام بخورن شما هم گفتن صدا کنم

-باشه الان میام

درو بستم خواستم برم پایین که صداش میخکوبم کرد لای درو نیمه باز گذاشتم خودمم فال گوش و ایسادم

-ببخشید صدام زدن باید برم

-اون وکیل وصی نمیخواه خودش کارشو بلده

-امیر!!!

امیر کیه؟ نکنه دوست پسرشه؟ از هانا یه لحظه بدم اومد یعنی دوست پسر داره؟ پس چرا با ما میاد بیرون؟ دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم و سریع رفتم پایین باید خودمو خالی میکردم

شیما- هانا چی میخوره؟

-گفت هرچی شما میخورید برای منم بریزید

همه دور میز نشستن حال کردم حالشو گرفتم

-سلام

نمیخواستم حتی نگاهم بکنم دختره... ولی سنگینی نگاهش حس میکردم زیر چشمی نگاهش کردم میدونستم از کباب خوشش نمیداد اخه یه روز امیر بهم تقلب رسوند. امیر؟ نکنه داشته با برادرش حرف میزده؟ وای چرا امیر و فراموش کردم یه نگا بهش کردم با وسواس میخورد خواستم بشقاب غذامو بهش بدم که اشکان پرید وسط

- ا هانا خانوم شما کباب دوست ندارید؟

-چطور؟

-اخه دیدم خیلی کم از کبابو خوردین

-شما غذای خودتونو نگاه میکنید یا حواستون به غذاهای دیگه هم هست؟

دیگه حرفی نزد حقشه بشقاب غذامو برایش گذاشتم خودم کباب دوست داشتم اون لحظه وصف ناپذیره که چقدر خوشحال شد چشاش پرژکتور روشن شد یه لبخند بهش زدم الان دیگه حقش نبود باهاش بد رفتاری کنم

غذامو خوردمو تشکر کردم برگشتم به اتاقم هوس کردم یکم سربه سرش بذارم گوشیمو برداشتمو واسش اس دادم

برنده جایزه نوبل ادبیات در زمان تقدیم جایزه خود به همسرش گفت :

” این جایزه را به همسر عزیزم تقدیم می کنم که با نبودش باعث شد من بتونم این کتاب را تمام کنم ” !

چن دقیقه بعد صدای گوشیم در اومد خودشه پیامو باز کردم نوشته بود

زن خوب مثل دایناسور می مونه که نسلش منقرض شده ولی مرد خوب مثل سیمرغ می مونه که از اول یه افسانه بوده!

کم نیاواردم جوابشو دادم

یه ضرب المثل آموزنده هست که می گه :  
مردن برای زنی که عاشقش از زندگی باهاش آسون تره !!!

چن دیق بعد فرستاد

خداوند زن را آفرید تا هیچ مردی به مرگ طبیعی نمیرد !!!

من\_ یعنی من خودمو یه لحظه جای دخترای مجرد میذارم خیلی حالم گرفته میشه که  
پسر خوشتیپ و خوشگل و تحصیل کرده ای مٹ من قصد ازدواج نداره!

هانا\_ کیو میگی؟! خطر رو خط شده؟

\_ نه چرا!؟

\_ اخیه یه لحظه فکر کردم شماره یکی دیگس!

\_ نخیر (شکلک عصبانی)

دیگه جوابشو ندادم رفتم بیرون پیش بچه ها همه دور تا دور تلویزیون نشسته بودن  
داشتن فیلم میدیدن شیما و هانا هم در گوش هم حرف میزدنو اروم میخندیدن!

من\_ چیزی هس بگین ماهم بخندیم!

شیما\_ داشتیم یه بنده خدا رو از رو میبردیم!

او هو نکنه با من بودن! نفهمیده باشن!؟

من\_ خب ادامه بدین!

هانا\_ توقف نکردیم که ادامه بدیم!

من\_ بله

از کنارشون رد شدمو رفتم کنار ایمان نشستم

\_ چطوری پسر؟

\_ عالی

\_ خوبه

بعد چن ثانیه \_ فرید توام خوبی؟

فرید \_ خوبم فقط حوصلم سر رفته

من رو به همه \_ فردا بعد از ظهر وسایلتونو جمع کنین که برگردیم

همه باشه ای گفتنوش مشغول تماشای فیلمشون شدن فیلم مسخره ای بود!

من \_ فردا نهارو بریم جنگل جوجه درس کنیم!

شدن ! فیلم که تموم شد همه رفتیم اتاقامون اونجا دوتا اتاق داشت یکی بزرگتر بود

و چون دخترا بیشتر بودن اونارو فرستادیم اونجا

رفتم رو تخت دراز کشیدم خوابم نمیبرد ولی باید میخوابیدم پس به هر زحمتی بود

میخواد

خوابیدم صبح با صدای بچه ها بیدار شدم ایمان داشت با اشکان حرف میزد میگفت

امروز به نازلی بگه دوشش داره!

چشامو باز کردم رفتم پیشش \_ خیلی توداری!

ایمان \_ میدونم باید میگفتم ولی هنوز از احساسم مطمئن نبودم دیشب خیلی فکر کردم!

من \_ اشکالی نداره

رفتیم پایین صبحونمونو بدون هیچ حرفی خوردیمو سریع آماده شدیمو وسایلمونو جمع کردیم و

سوار ماشینا شدیم ما چهارتا تو یه ماشین و اونا هم تو یه ماشین

واسه ایمان خوشحال بودم عقلا عشقشو پیدا کرده!

حدود نیم ساعتی تو را بودیم که رسیدیم منظره قشنگی بود! خیلی



نازلی

همش دلشوره داشتم انگار امروز قرار بود یه اتفاقی برامون بیافته همه بچه ها پیاده شدن

هانا- نازلی؟ چیزی شده؟

-هان! نه الان میام

-باشه

پیاده شدم پسرا زیر انداز انداخته بودن دخترا هم وسایلو میبردن ولی نمیدونم چرا دستم به کار نمیرفت شیما از کنارم گذشت اروم زد به پهلو

-چیبه؟ آگه یکم کاری کنی قول میدم چشمت نزنم

بعد خنده ای کردو رفت نفسمو با حرص دادم بیرون سعی کردم بخندم کنارشون نشستم

اشکان- خب جوجه رو بیارین بیرون ما درست کنیم

هانا جوجه هارو آورد بیرون داد دست اشکان

هانا- فقط از منا فلفلی درست کنین

حنانه- نازلی پاکت خیار گوجه رو بیار بیرون

از توی سبد پاکتو بیرون کشیدم یه ظرف برداشتم چاقو هم داخلش گذاشتم دادم دستش همون موقع صدای گوشیم بلند شد بازش کردم یه اس از ایمان بود: چیزی شده؟ برایش نوشتم: نه چیزی نیست. بعد گوشیمو انداختم کنارم سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم سرمو بلند کردم چشمم تو جفت چشمش قفل شد با اخم داشت نگام میکرد لبخند زدم تا از نگرانی درش بیارم سرشو انداخت پایین با گوشیش ور رفت و دوقه بعد اس

اومد برام بازش کردم: خنده بهترین اسلحه جنگ با زندگیه! امیدوارم همیشه مسلح

باشی ! بر اش شكلك هاي خنده رو گذاشتم

هانا- نامرد خبریه؟

-نه چرا میپرسی؟

-از دلو قلوه دادنتون معلومه

-از جانبه من خبری نیست

-پس یه چیزایی هست اره؟

فقط لبخند بهش زدم

-چرا لبخنده ژکوند تحویل میدی؟ جوابمو بده

-نمیشه یه دقه باهات رمانتیک بودا خاک تو سرت

-گل بر سرم

-آه آه..

-اگه اه داری پاشو برو مستراح

-بی ادب

حرف اشکان باعث شد خفه خون بگیریم

اشکان- بیاین ناهار امادس

همه دور سفره نشستیم خیلی گشتم بود ولی اصلا میل نداشتم چند لقمه به زور فرو دادم انگار راه گلوم بسته بود بعد که همه تموم کردن پسرا سفره جمع کردن نشستیم دور هم قیلون آوردن اهل قلیون نبودم دوسم نداشتم بکشم تو جمع ما فقط هانا و شیما میکشیدن

پسرا هم همشون میکشیدن یه اس اومد رو گوشیم:اماده ای؟ بر اش نوشتم: برای چی؟

دیگه هیچی نگفت

ایمان- دوستان یه لحظه توجه کنید

همه دست کشیدن یعنی چی میخواد بگه؟

ایمان- میخواستم یه چیزی بگم بعد روبه من کرد با من ازدواج میکنی؟

مه دهن باز نگا داشتن چــــی؟؟؟چی گفت؟؟؟یعنی من...با...استغفرل با فرو اومد ناخنای هانا  
تو پهلوم به خودم اومدم فهمیدم یه پنج دقه ای مات موندم

ایمان- عروس رفته گل بچینه؟

همه زدن زیر خنده ولی حتی خندم نمیگرفت پس این بود اتفاق امروز گفتم دلم شور  
میزنه همینه!!!

شیما- چرا ماتت برده جواب بده دیگه

-الان؟

من من میگردم؟ با دقه

-اره

چی باید میگفتم؟ من که از خدام بود با ایمان ازدواج کنم پس چرا  
تاخیر جوابشو دادم

-بله

سدای دست بچه ها کر کننده بود هانا کل میکشید شیما صوت میزد جوی شده بود غیر قابل باور آگه  
مامان بابام بفهمن جواب بله دادم سرمو از گردنم جدا میکنن

اشکان- مبارک باشه عروس خانوم

هانا- واییییییییی دیوونه هی میگفتم کجا این قرامو خالی کنم حالا جور شد بیام عروسی تو

شیمای و هانا و ملیکا و حنانه باهم میخوندن: قر تو کمرم فراوونه نمیدونم کجا بریزم ، پسرا هم میگفتن: عروسی ، عروسی خوشحال بودم ایمان واقعا مرده رویاهام بود

ایمان

خیلی خوشحال بودم که نازلی قبول کرد باهام از دواج کنه رفتم پیشش دستمو انداختم دور گردنش و گفتم

- خب خانوم من چرا اونموقعی که اومدیم پکر بودی خانوم

- خانومی؟؟ چرا حرف نمیزنی

یه دفعه نگا کردم دیدم بعله هانا خانوم گوشاشون رو چسبونده ببینه ما چی میگیم

نازلی رو بلند کردم و باهم را قدم زدیم

- خب خانومی حالا بگو

- اخه از صبح دلشوره داشتم حس میکردم یه اتفاقی میخواد بوقته

- هی خدا پس علم غیب داری

- زد به بازوم و گفت اه گمشو بیشور منو مسخره میکنی

- من غلط بکنم خانوم

صدای موبایلم اجازه ی هیچ حرف دیگه ای رو بهش نداد نگا کردم دیدم بابامه

- سلام

- سلام پسرم خوبی؟ خوش میگذره؟ چه خبرا؟ چی میکنی؟

- اوفففف بابا یکی یکی بپرس خوبم مرسی بله که خوشمیگذره خبر هم یه خبر خوب

دارم برات و الان هم اومدیم جنگل

- خبر ??? چه خبری ???

- دارم

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت

- خجالت نمیکشی پسر خیلی پرویی ابرومونو بردی ینی چی دارم بابا میشم بی ادب

- بابا جان بزار من حرفمو بزن من کی گفتم دارم بابا میشم

به نازلی نگا کردم سرخ شده بود از خجالت اخی کوچولو

- میگم بابا دارم داماد میشم

- خب زودتر میگفتی بابا

- مگه شما گذاشتی من بگم

- خب این خانوم بدبخت کی هستن

- ااااا بابا داشتیم

- نه نداشتیم

- داشتم میگفتم بابا زنگ بزنی به خانواده ی دختره بگو پسر فردا میاییم خاستگاری

- اووووف چه عجله ای هم دراه

- اره بابا عجله نکنم از دستم در رفته

- هههه باش بابا کاری نداری

- نه از طرف من مامانم ببوس

- باش پسر م خب دیگه خدافظ

- خدافظ

به بعضیا هم باید گفت :  
وقت کردی آرومتر برو تا شعورت هم بهت برسه !

هانا

من\_ اینا دیگه دارن شورشو درمیارن چیه دوساعته رفتن باهم حرف میزنن؟! اینا  
هنوز محرم نیستن!!!!!! خوبه اینو بدونن!

شیمای\_ به تو چه؟ راس میگی برو ببین کجان؟

\_ باشه میرم !

و از سر جام بلند شدمو دیدم بقیه بد نیگام میکنن!

من\_ امممم چیز هههه بابا اصن به شما چه من کجا میرم؟!

رو مو برگردوندم و به راهم ادامه دادم!

چن دقیقه ای بود داشتم راه میرفتم دیدمشون چه دلو قلوه ای رد و بدل میکنن! خاک تو  
سرت نازلی دوستم بدبخت شد رفت!!!!!!

میخواستم بترسونمشون یه لبخند خبیس زدمو اروم اروم طوری که نفهمن رفتم  
نزدیکشون من پشت یه درخت بودم که باعث میشد منو نبینن!

الان صداهاشونو میشنوم

ایمان\_ دوست دارم عشقم!

نازلی خانومم یکن قرمز شد\_ منم!



بلند شدنو مٹ جوجہ پشت سرم راه افتادن!

رسیدیم پیش بچہ ہا یہ لبخند خبیس زدم کہ با نگاه التماس امیز بچہ ہا یکی شد! (ایمانو نازلی)

شیماروم درگوشم گفت \_ درچہ حال بودن!؟

\_ عالی نمودونییییییییی! مثبت ہیجده!

من روبہ نازلی \_ بہ یہ شرط!

نازلی \_ چہ شرطی؟

\_ تا تہران من برونم!

نازلی \_ قول میدی ماشینمو داغون نکنی؟

\_ قول

سویچو ستم گرفت \_ ممنون!

یہ لبخند زدم ینی کاری نکردم بعدا برات دارم!

شیما \_ نمیگی چیکار میگردن!؟

\_ کارای خوب خوب!

\_ اہ مردشورتو ببرن! مٹ ادم حرف بزنی!

\_ کجا ببرن؟ بعدشم قول دادم بہش (اروم درگوشش) تہران برات میگم فعلا خفہ خون بگیر

دیگہ چیزی نگفتیمو نشستیم شیما پیش من نشست تو ماشین  
پسراہم یوسف رانندہ بود و اشکان پیشش نشسته بود









گوشیمو پرت کردم یه طرف دیگه رفتم پایین پیش مامان که دیدم بعله انگار خبریه دو جور غذا درس کردنو دارن سالاد درس میکنن

\_ مامی خبریه؟؟؟؟

\_ امیر و خانومش میخوان بیان اینجا برو لباسو عوض کن این چیه کردی تنت؟!

\_ لباسه دیگه باشه الان میرم مرتب برمیگردم!

\_ برو

از اشپزخونه اومدم بیرون سمت اتاقم رفتم نگفتم رابطم با یلدا بهتر شده دختر خوبیه فهمیدم چند سال از داداشش بزرگتره!

در اتاقو باز کردم رفتم داخل کدمو دیدی بزیم که چی پوشم اها یه تاب سفید ساده که نه اما خیلی نازه با شلوار جین یخی پوشیدم تو اینه نگاهی به خودم انداختم خیلی صورتم بی روح شده بود رفتم صورتمو شستمو خشک کردم یه رژ کالباسی زدمو یه خط چشم نازکم کشیدم یه نگاهی به اینه کردم امممممممم خوب بودم ناخانم لاک صورتی خیلی کمرنگ زدمو موهام دم اسبی بستم و رفتم پایین پیش مامان

مامان\_ افرین دخترم حالا شد!

\_ میسی خوشککل شدم؟ میخوام چشم زن داداشمو کور کنم!

\_ اووووووووف چه خواهر شوهری بشی تو!

\_ شدم مامانی

زنگ در مانع شد حرف ما تموم شه رفتم در و باز کردم

اول امیر اومد با اونم قهر نبودم رفتم بغلش و ماچش کردم بعد زنش اومد اونم بغل کردم رفتم نشستیم

من\_ چه عجب راه گم کردین؟!!

یلدا\_ مامانی ببخش به خدا انقد کارو بار ریخته رو سرمون وقت نمیکنم زیاد پیام دیدنتون

مامان\_ اشکالی نداره دخترم

بابامم اومد و نشست تاریخ عروسیو قبلا مشخص کردن حدود دو هفته دیگه دو روز قبلش امتحانای منم تموم میشه لباس خریدنو گذاشتم تو اون دو روز

امیر و بابا باغو گرفتن فرдахم یلدا و امیر میرن واسه خریدو.. اصن به من چه!

اووووووووووووووووووووف اینم از آخرین امتحان بالاخره راحت شدم!!!!!! هرچند نمره هام اونطوری که میخوام فکر نمیکنم باشه ولی فکر کنم عقلا قبول خرداد

بشم!!!!!! پس فردا عروسی امیر و یلداس منم هنوز هیچ کاری نکردم

من\_ خوبه تموم شد امتحانو میگم!

حنانه\_ من که میوفتم باید فکر شهریور باشم!

ملیکا\_ زنیکه عقده ای این چه سوالایی بود طرح کرده بود؟!!

نازلی\_ خداکنه نیوفتیم شهریور!

اواهم سری تکان داد

من\_ راستی برو بچ عروسی امیر حتما میاناااا کارت میفرستیم نازلی ایمانو بیار توام شیما ماهانو میتونی بیاری

شیما\_ باشه

نازلی\_ اگه یوسف دعوتش نکرده باشه من میارمش!

من\_ راستی من لباس نگرفتم هنوز ااااا همتون ساعت شیش بیاین خونه ما

باشه ای گفتنو هر کی راهشو کشیدو رفت خونشون نخود نخود هرکه رود خانه خود! البته خانه بابای خود!

باید قبل از اینکه برم خونه از ارایشگاه وقت بگیرم پس قبل از اینکه برم خونه به طرف ارایشگاه راه افتادم ارایشگاه خوبی بود شیما گفته بود کارش معرکس!

رفتمو به بد بختی وقت گرفتم خانومه هی میگفت دیر اومدی وقت ندارم! در اخر من موفق شدم! اومدم خونه خیلی خسته بودم یه دوش اب سرد گرفتمو بعدش ساعتو تنظیم کردم و خوابیدم

با صدای گوشیم از خواب بلند شدم خیلی گشتم بود باید از ناهار مونده باشه رفتم پایینو یکم از غذای ظهر گرم کردم خوردم بعد ظرفاشو جمع کردم بشقابمو شستم و

برگشتم اتاقم

امممممممممممم حالا چی بپوشم؟!؟! اها این خوبه یه مانتو ساده تا زانوم رنگشم سبز خیلی پر رنگ! خوشگل بود شال و جین طلایی و کیف طلاایمم ورداشتم یه رژ صورتی کمرنگ زدم و یه خط چشم باریکم کشیدم لبامو به هم مالیدم امممممم خوب شدم لباسامو پوشیدمو گوشیمو توی کیفم گذاشتمو کارت پولم ور داشتم کفشای اسپرتمم ورداشتم و از اتاقم بیرون رفتم هنوز پنج دقیقه وقت داشتم یکم اب خوردمو مامانو خبر کردم که دارم میرم خرید کفشام پوشیدم بلند شدن من همانا و زنگ خوردن در هم همانا!

من\_ ان تایم بودنتون تو حلقم!

رفتمو در و باز کردم تعارفشون کردم بیان تو اونا گفتن نه و اینکه را افتادیم شیما ماشین مامانشو اوارده بود یه ۶۰۲ سفید که برق میزد

شیما\_ کجا بریم!؟!

من\_ اول برو پاساژ... شنیدم لباس مجلسیای خوشگلی داره

شیما\_ باشه

رسیدیم در پاساژ بزرگ بود مطمئنم همین جا میتونم خرید کنم!

شیما به سختی ماشینشو پارک کرد و به ما پیوست منو شیما باهم بودیم اون چهار تا هم دو به دو باهم افتاده بودن خیلی شلوغ بود چند تا مغازه رو گشتیم لباس خیلی خوبی که مناسب خواهر داماد باشه رو پیدا نکردیم! داشتیم همینطور میگشتیم یه چشم به یه لباس که پشت ویتزین بود افتاد خیلی ناز بود یه لباس طلایی مشکی که شبیه لباس پرنسسا بود خیلی ناز بود روشم خیلی کار شده بود اندازش تا روی زانو بود ولی اشکالی نداره میتونم جوراب شلواری بپوشم! استین نداشت ولی از کمر یه دنباله داشت که روی زمین کشیده میشد خلاصه بگم خیلی قشنگ بود دست شیما رو گرفتم و بردم تو مغازه و از صاحبش خواستم لباسو بده تا پرو کنم

شیما\_ وای این چه نازه شبیه پرنسسا شدی!

من\_ واقعا؟ینی همینو بخرم؟

شیما\_ اره دیوونه

\_ خودتی

در اواردمو همونو حساب کردم بقیه بچه ها هم لباساشونو خریدن شیما یه لباس ابی خیلی خوشگل هم رنگ چشاش گرفته بوداروم در گوش گفتم

\_ نیگا این لباسه رو نیوشیااااااااااا

\_ وا چرا؟؟؟؟

\_ میترسم ماهانتون نتونه تحمل کنه!

راستی شیمی بعله رو داد!

\_ تو نگران اون نباش!

\_ باشه عسیسم!

روبه بچه ها\_ برو بچ کیا موافقن بریم پارک ساعی بستنی بخوریم!؟

اوا\_ ایول!

نازلی\_ پیشنهاد خوبیه!

\_ معلومه من پیشنهاد بد میدم!؟

همه با سر تایید کردن!

من\_ باشه!

سوار شدیمو پیش به سوی پارک ساعی بیست دقیقه توی  
راه بودیم رفتیم حدود

من\_ بچه ها رسیدیم

همه پیاده شدنو رفتیم روی یه نیمکت نشستیم البته فقط چهار نفرمون جا میشدن منو شیما رفتیم  
واسه همه بستنی گرفتیمو اومدیم بهشون دادیم اون چهارتا روی نیمکت نشسته بودن منو شیما هم به  
ناچار کنار همونجا روی صندلی نشستیم وقتی بستنیامونو  
خوردیم یکم تو پارک قدم زدیمو برگشتیم خونه

وقتی لباسمو نشون مامان دادم گفت که خیلی نازه ایشاله عروسی خودت ! منم که بدم  
نمیاد ایشاله!!!!!!خخخخ

شاممو در کنار خانواده خوردمو خوابیدم!

روزگار از پی هم میگذرنند و من ماندم تنها و یالغوز!! او هو یه متن ادبی سرودم ای  
جان باید به مامان بگم دخترش دیگه بزرگ شده

-مامان مامان

-یامان چته پشته سر هم مامان مامان؟



-الهي قربونت برم يه متن ادبي از خودم در و کردم

-جدي؟ بگو ببينم

-روزگار از پي هم ميگذرند و من ماندم تنها و يالغوز

-خب بقیش..

-تموم شد ديگه تو مار که از خودم نگفتم

-خاک تو اون سرت الان بايد بشيني زار زار گريه کني که يالغوز موندي بعد نشستي  
اينجا ذوقم ميکني؟ -! مامان

استعداده هنریمو داري کور ميکني ها

-همون بهتر کور شه دستم درد نکنه يا اين دختر تربيت کردند

-همه مامان دارن قربون صدقشون ميرن مانم اينه وضعمون

-همه مامانا دختراي عقل رس دارن چشم به من؟

-خدایا چرا زمین دهن باز نمیکنه من برم توش ناپدید شم؟

-مطمئن باش زمینم دهن باز کنه تو رو نمي بلعه

-باش دوره مانم میرسه خانوم خانوما

بعد يکه و تنها سرازير شدم اتاقم آه لعنت مرده اصلا حاله هيچيو ندارم کاش يکي بگه  
بيا بریم بیرون دور بز نیم صدای در اتاق مانع خیالاتم شد

-هان

امیر - خب خواهري بيکاري؟

-نه باکارم فرمایش؟

-هیچی حالا که کار داری منم کاری باهات ندارم

-مرحمت زیاد

-حیف شد میخواستم بهت پیشنهاد بدم بریم بیرون حالا که میگی کار داری منم میرم

-او هوووووو!! کدوم گوری میری؟ غلط کردم

-نه راضی نمیشم

-امیر خیلی بدجنسی حالا که میخوای خواهرتو ببری بیرون شرط میزاری؟

-بگو.....خوردم

-عمر||||||||||||||

-باش پس باییییییییی

-باشه باشه....خوردم

-خوشمزه بود؟

-به توجه حالا کجا میری؟

-میریم دور بزنینم؟

-میرید؟ مگه چنتایید؟

خانومم و برادرش بگو فکر کردم

تنهایی میخوای منو ببری -منو -آه منو

-حالا میای یا نه؟

-معلومه میام یه ربع دیگه پایینم

-باش

بعد رفت بیرون اخ خدایا شـــــکرتـــــ!! با دو رفتم سراغ کمدم حالا چي  
 بیوشم؟؟؟؟؟؟؟ یه مانتو ابي کاربني کشیدم بیرون با شلوار جین ابي روسري ابي هم کشیدم رو سرم  
 عالی شدم حالا نوبته صورتمه صورتمو کمي با پودر سفید کردم رژ لب صورتی کمرنگ کشیدم  
 روش خط چشم مشکي هم کشیدم سایه ابي کمرنگ هم  
 پشت چشم کشیدم اهان حالا تموم شد یه نگا تو اینه انداختم تبارک الله احسن و الخالقین یه بوس  
 فرستادم برای خودم بعد با سرعت از اومدم بیرون امیر تو حال نشسته بود

-به به خانوم شماره بدم؟

-شماره هاتو نگه دار واسه زنت

-جدي میگم اگه بخوای اینطوری بیای بیرون باید ۵۱۱ رو هم خبر کنیم

ور تَرَک دیر شد

-پاشو

-چشم امري دیگه؟

-ارضي نیست

بعد از مامان خداحافظي کردیمو سوار ماشین شدیم بعد از پونزده دقیقه رسیدم جلوي  
 در خونه شازده خانوم

امیر- بشین من برم درو بزمن

-برو

بعد اول شازده خانوم تشریف فرما شدن بعد داداشه الاغشون

یلدا- وایییییی سلام هانا جون خبریه ناقله؟

-سلام عزیزم نه بابا چه خبري؟

-حتما رفتي خونه به مامان بگو برات اسپند دود کنه

-این چه حرفي گلم؟

-اخه زيادي خوشگل شدي ميترسم چشمت بزخم

-اگه چشت شور بود که نميزاشتم برادرم بيداد بگيرتت

-سلام

یه نگاه به سرتاپاش کردم در نگاه اول بد نبود ولي در نگاه دوم افتضاح بود

-عاليک

-خوبين؟

-شما دکترین؟

...نه-

-پس به شما ربطی نداره

یه پوفي کرد رفت جلو نشست يعني خودم خواستم عقب پيش يلدا بشينم تو راه کلي حرف زدیم و تو سر هم زدیم

امير- خب کجا برم؟

-هرجا راننده رفت

امير- يلدا جان شما بگو

يلدا- فرقي نداره فقط يه جا خلوت باشه

- عزیزم شلوغ باشه بهتره بالاخره دوتا مجرد پیشتون نشستن زشته ، هر وقت تنها شدین برین یه جا خلوت

یکی زد پس گردنم

یلدا- منحرف...

- آآآ ببین ببین داداش کم کم داره رو میکنه الان دسته بزن پیدا کرده دیدی گفتم این به دردت نمیخوره گوش نکردی

یلدا- حالا کجاشو دیدی بزار ماجشون بگیریم اونموقع دعوای خواهرشوهر زن داداش شروع میشه

دستمو باحالت مسخره ای روبه اسمون گرفتم

-خدایا مرا از شر افراد حسود بدکار نجات ده امین\_\_\_\_\_

همه زدن زیر خنده

-بایدم بخندین شما که کتک نمیخورین منم که سیاه و کبود میشم

امیر- غصه نخور عزیزم بهش میگم ولوم زدنو یکم کم کنه

-واقعا که مرسی از این همه لطفو محبتت خان داش

-قابلتو نداره دیگه یه خواهر که بیشتر نداریم

بقیه راهو با شوخی گذروندیم ولی تو مسیر راه ی کلام هم یوسف چیزی نگفت همش اخماش توهم بود جلوی یه سفره خونه نگه داشت همه پیاده شدیم روی یکی از میزای اونجا نشستیم

امیر- خوب جایبه؟

یلدا- عزیزم همیشه تو سلیقت خوب بوده اینو دیگه تو زن گرفتن نشون دادی

حالتت اوققققققق زد در اوردم

-یلداجون سلیقه مکان با سلیقه زن گرفتن زمین تا اسمون فرق میکنه

امیر- دیگه کشش ندین غذا چی میخوری؟

-من اب

همه باهم: چــــی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خب چیه ترسیدم؟ خب تشنمه

همه از حالتت من خندشون گرفت و جالبی کار اینه که اقایی گمگشته هم هر هر کرکشون بالا بود

امیر سفارشاتو داد بعد از نیم ساعت غذا رو آوردن گارسون کنارم و ایساده بود روبهش گفتم: حالا خوبه پرنده هم اینجا پر نمیزنه نیم ساعت کشید سه تا املت آوردین اگه شلوغ بود کی میخواستین بیارین؟

گارسون- ببخشید اچه همه رفتن من اینجا دست تنها بودم

-دیگه زیادی اینجا و ایسادی رو میخوام امو سق بزوم

بعد شروع کردم قلوپ قلوپ اب خوردن همه ریز ریز میخندیدن گارسونه دوباره معذرت خواهی کردو رفت

امیر- تو همه جا باید اتیش بسوزونی؟

-وا؟

همه غذاشونو خوردن و من هنوز قلوپ قلوپ اب میخوردم

یوسف- ابتون تموم نشد؟ ماغدامونو خوردیم

- هر وقت دلم خواست تموم میکنم

- اوکی!!

زو حساب کردو راه افتادیم این دفعه یوسف پشته ماشین نشست و با سرعت حرکت میکرد و خدارا شکر همه چراغ قرمزا رو هم رد میکرد

امیر- یوسف داداش چرا غارو رد نکن

یوسف- حالش به اینه امیرجون

صدای اژیر ماشین پلیس پشته سرمون بلند شد

امیر- پلیسه..نگه دار

ماشین کم کم وایساد یه آقای جناب سروان اومد کنار ماشین

پلیس- گواهینامه دری؟

-بزار داشبورده رو ببینم شانس بیاری که داشته باشم ، کارت راه بیفته !

هممون خندمون گرفته بود ریز ریز میخندیدیم من داشتم میترکیدم

پلیس- اسم؟

-عباس

- نام پدر؟

-عباس علی

-فامیلت چیه؟

-عباسی

- از کجا میای؟

-عباس آباد

- کجا میری؟

-بندر عباس

پلیسه شاکی شد اساسا

- بی شرف منو سر کار گذاشتی!؟

یوسف هول شد منم جاش بودم هول می کردم بالاخره داره ماموره قانونو الاف میکنه

-نه به حضرت عباس

امیر از ماشین پیاده شد و مانع بحث و جدل بین پلیس و یوسف گردید حال کردین چطوری براتون گزارش دادم؟

امیر- ببخشید جناب این ماشین ماله بندس ایشون هم گواهینامه دارن اگه نداشتن نمیزاشتم پشته فرمون بشینه

پلیس- به هر حال باید بیان اداره

امیر- جناب سروان این کارت ماشین فقط ما مسافریم نزارین تو این شهر قریب شیم

بعد از کلي جروبحث کردن و عذرخواهيه يوسف از اقا پلیسه اجازه داد که ما بریم ر کار خودمون

-امیر دروغ گفتی؟

-یه دروغ مصلحتی

-دروغ دروغه فرقی نداره



یلدا- یوسف این چه کاری بود کردی؟ نگفتی یه وقت میبرتت بازداشگاه؟

یوسف- حالا که نبرده

-ببین یلدا جون بادمجون بم افت نداره

یوسف- اون بادمجون بمه که افت نداره من بادمجون تهرانم

-دیگه بدتر...

امیر- بابا بس کنین دیگه

یکم دیگه دور دور کردیم و دیگه نزدیکه ساعت ۸ رسیدیم خونه

امروز روز عروسی تنها داداشمه خیلی دوس دارم خوشبخت شه من که داداش دیگه ای ندارم  
ارایشگره گفت ساعت دوازده اونجا باشم ساعت ده بلند شدم و تا صبحونمو  
خوردمو کارامو کردم شد یازده و نیم زنگ زدم

اژانس بیاد دنبالم سوار ماشین شدمو پیش به سوی ارایشگاه اووووووووه چه شلوغ  
بود ولی خوبه چند تا دستیار داره

رفتم خودمو معرفی کردم ارایشگره بعد نیم ساعت شروع کرد به کارش اول ارایش صورتمو  
انجام داد بهش گفتم نمیخوام ارایشم تو ذوق بزنه خیلی ساده باشه و مات اول  
صورتمو اصلاح کرد که خداییش جاتون خالی پدر

بنده رو در اوارد!

بعد رنگ لباسمو پرسید و باتوجه به اون شروع کرد به ارایش کردنم

بعد ارایش ازش خواستم موهامم شنیون کنه مدلش خیلی قشنگ بود موهامو بالای سرم جمع کرده  
بود و پیچ و تاب قشنگی بهش داده بود که از توصیف ان بیزارم! بعد یه تاج  
کوچیک خوشگل کج زد به موهام شبیه ملکه ها شده بودم!

کارش که تموم شد ازش تشکر کردم از دستیارش خواستم ناخنمو لاک بزنه اونم با دوتارنگ  
مشکی و طلایی همینکارو کرد و طرح روشن زد که خدایی خیلی شیک

بود! از اونم تشکر کردم پولشو حساب کردم با

اژانس برگشتم خونه لباسامو کیف و صندل طلاایمو با حریر مشکیم ور داشتمو همراه بابا به سمت باغ رفتیم الان حدودای ساعت شیش بود و ما در باغ به سر میبردیم مهمونا هنوز نیومده بودن و فقط خانواده یلدا بودن!

اسمو بالاحتیاط پوشیدم که موهام خراب نشه و نشستم سر یه میز حوصلم سر رفته بود هیچ کاری نبود بکنم مهمونا از نیم ساعت دیگه میومدن

گوشیمو برداشتمو به شیما اس دادم و از در بیرون رفتمو تو حیاط نشستم

یوسف

\_ مامان جان باشه الان میام

\_ زود باش پسر عروسی خواهرته ها مثلا!

\_ باشه مامان پشت فرمونم خداحافظ

\_ خدا همراة مواظب باش مٹ ادمم رانندگی کن!

باشه ای گفتمو قطع کردم

وارد باغ شدم جای خوببو گرفته بودن بعد اینکه ماشینو پارک کردم رفتم تو یه دختر یو دیدم که نشسته رو یه صندلیو داره ریز ریزی میخنده اول نفهمیدم کیه دختر خیلی خوشگی بود!

یکم که دقیق شدم \_ هانا تویی؟؟؟؟؟؟؟؟

یه نیم نگاهی بهم کرد \_ نه عمم هستم!

هیچی نگفتم خیلی ارایشو مدل موهاشو لباسش بهش میومد البته ارایش انچنانی نکرده بود و همین ساده بودنش قشنگش کرده!



هانا\_ بس کنید برین تا پذیرایی شین!

همه متفرق شدن باید با هانا درمورده شیما صحبت کنم هرچی گشتم هانا رو پیدا نکردم

-ببخشید پدر جون هانا نمیدونید کجاس؟

-چرا پسرم رفت دمه در

-ممنون

رفتم کنار در ایساده بود داشت با مهمونا خوش و بش میکرد

-هانا

-بله

-بیا یه لحظه کارت دارم

-چیکار؟

-تو بیا

دنباله لباسشو جمع کردو اومد پیشم

-بله

-اون پسری که با شیما اومد چه نسبتی باهاش داره؟

-فضولی؟

-تو فرض کن اره

-نامزدشه

-چی؟؟؟

-آه گوشم کر شد چرا مثل خر عر میزنی؟

-پدرت ادب یادت نداده؟

-خوبم یادم داده ولی در برابر ادمهایی مثل تو گفته اینجوری باشم

-مگه م...م...

صدای بوق ماشین عروس نداشت حرفمو تموم کنم هانا با دو رفت کنار در ایستاد منم  
رفتم کنارش تا با امیر روبوسی کنم و تبریک بگم

هانا- وایییییی یلدا عاشقتم عروسک

یلدا- مرسی خانومی

-امیر داداش مبارک باشه

امیر- سلامت باشی برادر زن

منو هانا رفتیم کنار تا عروس داماد برن سر جایگاهشون صدای اهنگ ارمین توی کل  
باغ پیچید:

دنیا رو گشتم تا من تو رو پیدا کردم

روزی صد بار عشقم من دورت بگردم

بی تو پر دردم دورت بگردم

دنیا رو گشتم تا من تو رو پیدا کردم

شیطون بلایی

خوشگل خوشگلایی

میدونی دوست دارم عاشقتم خدایی

شیطون بلایی

خوشگل خوشگلایی

میدونی دوست دارم عاشقتم خدایی

اخ چقد دوست دارم عزیز تر از جونم

میدونی تا زنده ام من با تو میمونم

من از تو میخونم

قدر تو میدونم

من بی تو داغونم

شیطون بلایی

خوشگل خوشگلایی

میدونی دوست دارم عاشقتم خدایی

شیطون بلایی

خوشگل خوشگلایی

میدونی دوست دارم عاشقتم خدایی

دنیا رو گشتم تا من تو رو پیدا کردم

روزی صد بار عشقم من دورت بگردم

بی تو پر دردم دورت بگردم

دنیا رو گشتم من تا تو رو پیدا کردم

شیطون بلایی

خوشگل خوشگلایی

میدونی دوست دارم عاشقتم خدایی

شیطون بلایی

خوشگل خوشگلایی

میدونی دوست دارم عاشقتم خدایی

شیطون بلایی

خوشگل خوشگلایی

میدونی دوست دارم عاشقتم خدایی

هانا همینطور اون وسط قر میداد دستو دلم میلرزید تا باهش یکم برقصم رقصش فوق العاده بود  
قبلا گفته بود اصلا بلد نیست برقصه و برای عروسی رفته کلاسه رقص  
حالا داشت معرکه میرقصید

ایمان- منتظر چی؟

-هان

-خب برو جلو دیگه

-نمیتونم

-چرا؟

-نمیدونم

-من که میدونم تو دلت چی میگذره فقط برو جلو تا دیر نشده

بعد از این حرف رفت پیش نازلی همه پاهام سست شده بود اهنگ تموم شد هانا نشست روی یکی از  
صندلی ها نفس نفس میزد نمیدونستم درسته این کارو بکنم یا نه دودل  
بودم بالاخره خودمو قانع کردم هیچی نمیشه

-سلام

-چندبار سلام میکنی؟

-خیلی قشنگ رقصیدی

-بالاخره بعد از يك ماه کلاس رفتن میخواستی قشنگ نرقصم؟

-افتخار میدید؟

دهن باز نگام داشت

-چیه؟

-هیچی ولی سرم شلوغه

دختره... آخرش خیتم کرد باشه برات دارم

-باشه پس وقت بخیر

راهمو کج کردم که برم

-خب میتونم سرمو خلوت کنم

برگشتم نگاش کردم داشت سرشو میخاروند

-یعنی چی؟

-خب باشه قبول



از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم با ناز دستشو گذاشت تو دستام دستش سرد بود برعکس من  
صدای امیر مسعود توی باغ پیچید عاشق این اهنگ بودم همش دوست داشتم با کسی که دوشش  
دارم برقصم حالا رو چه حسابی با هانا میرقصیدم؟؟ یعنی  
عاشقشم؟؟

عاشق دیدن چشمام تا آخر دنیا باهاتم  
دیوونه ی تو شدم انگار منو تو قلبت نگه دار

دل به تو بستم این روزا

این احساس دست خودم نیست

دوس داشتنمو باور کن  
علاقه م به تو که کم نیست  
من دیگه اونقدر عاشقت شدم

دوس دارم که بشی مال خودم

عشقمی از پیش تو نه نمیرم  
یا تو بیا یا بیا یا می میرم  
تویی که تنها آرزومی  
خوشحالم وقتی رو به رومی  
غصه ها دور میشن از ما  
نمی خوام باشم از تو جدا  
بین ما فاصله نیاد

مثل من تو رو هیچکس نمی خواد  
جز تو نمیاد هیشکی به چشمم  
تو شدی عشقم ، تو شدی عشقم

من دیگه اونفده عاشقت شدم

دوس دارم که بشی مال خودم

عشقمی از پیش تو نه نمیرم

یا تو بیا یا بیا یا می میرم

هانا

چیزی نمونده بود تا غش کنم برام قابل باور نبود یوسفی که اینقدر سخت بود مقاومت میکرد حالا  
داره با دختری که تمام مدت باهانش لج میکرد برقصه این یعنی چی؟! یعنی چه اتفاقی در  
انتظارمه؟ یوسف به من نشون داد که راحت میتونه تغییر کنه مفهومش چیه؟ یعنی... افکار مو پس  
زدم وقتی به خودم اومد اهنگ تموم شده بود خواستم از  
دستش فرار کنم که سفت چسبیدم

یوسف- چرا؟

-چی چرا؟

-هانا دیوونم کردی

-من؟؟

-اره چیکار کردی بامن؟

-بخدا هیچ کاری نکردم

-چرا کردی حالا میخوام بهت بگم دیگه دارم دیوونه میشم

-خب هر وقت شدي بهم بگو تا ببرمت تیمارستان آشنا داریم میتونه تخفیف بده

نگا به صورتش کردم از اشك خیس شده بود نگرانش شدم امشب چش شده؟ دستمو روی اشکاش گذاشتم تا پاك کنم که دستمو چسبید

یوسف- نرو

-بابا من جایی نمیرم بیخ ریشتم حالا ولم کن

اروم دستمو ول کرد

-یوسف؟؟

-جانم

-چیزی شده؟

-اره

-خب بگو

-اینجا نه با من بیا...

دستمو گرفت از پیسته رقص اومدیم بیرون به طرف ته باغ رفت ازش ترسیدم

-کجا میبریم؟

-هیچی نگو فقط بیا

بهش اطمینان داشتم ولی حالا ازش میترسیدم کنار درختی وایساد

-چرا آوردیم اینجا؟ میترسم تاریکه

-من پیشتم نترس

بعد چشماشو بست حالتش داشت نگرانم میکرد

-یوسف بگو دیگه دارم سکتته میکنم

-هانا؟

-بله

-هانا؟

-بله

-هانا؟

چیه میخوای بگم جانم؟؟؟؟؟؟ کور خوندي با بدجنسي دوباره گفتم بله

-دختر تو یه جانم تو دهننت نمیچرخه؟

-نچچچچچ

-خیلی خب مشکلی نیست

دوباره چشماشو بست چندتا نفسه عمیق کشید

-هانا با من ازدواج میکنی؟

جانم\_\_\_\_\_مممممممم؟؟؟؟؟؟ چـــــی؟؟؟؟؟ الان با من بود؟؟؟ استغفر J دهن باز نگاهش کردم  
چشماشو اروم باز کرد یه نفس کوتاه کشید بعد نگاهش دوخت تو چشم

-چرا اینجوری نگام داری؟

-هانا؟

-چرا چیزی نمیگی؟

خدایي اینقدر شوکه شده بودم که هیچی نمیتونستم بگم اگر میتونستم چی واسه گفتن داشتم؟ اشکام سرازیر شد روی گونم چشماشو بست منم بستم نمیخواستم اشکامو ببینه فکر کنه ضعف کردم توی این فك را بودم که دستی روی گونم نشست سریع چشمامو باز کردم دستاشو گذاشته بود روی گونم داشت اشکامو پاک میکرد

-هیچوقت گریه نکن باشه؟

سرمو به علامت باشه تکون دادم که خندش گرفت

-اگه میدونستم بهت پیشنهاد ازدواج میدم ساکت میشی زودتر اینکارو میکردم

خندم گرفت بلند خندیدم اونم خندید چه شبی شد امشب!!

-خب جوابمو ندادی

-حالا؟؟؟

-پس کی؟

-شما باید تشریف بیارید منزل ما با خانوادتون رسماً خاستگاری کنید بعد من جوابتونو میدم

-اون که بعلمه ماهم میایم ولی قبلش جوابتو بگو

-نچچچچچچچچچچ

-خیلی بدجنسی

-همینه که هست میخوای بخواه نمیخوای خب به درك

-خواستم که جلو او مدم

-پس پای عواقبشم وایسا

-خدا به خیر کنه

با خنده ازش جدا شدم ولي هنوز اثاره سرخي روي گونم مونده بود اولین نفر شيما منو دید

شيما- اين همه وقت كدوم گوري بودي؟؟؟؟

-خب كاري داشتم

-بزار ببينم چرا لپات قرمزه؟

دست كشيديم روي گونم واي هنوز داغ بودن

-هيچي چيز خاصي نيست بخاطر اينكه تموم راهو دويدم اينطوري شده

-خدا داند...

بعد نگاهش افتاد به پشته باغ و اين همزمان شد با بيرون اومدن يوسف

-خير نديده با يوسف پشته چيكار ميكردين؟

دستمو گذاشتم روي گوشم تا پرده گوشم پاره نشه

-نكبت چرا اينقدر داد ميزني؟خب داشتيم كارا رو راستو ريس ميكرديم

-دوتايي؟

-خيلي منحرفي بدبخت اره دوتايي

-خودشو روي من ولو كرد

-جدي بگو چيكار ميكردين؟چرا سرخي؟

-به من شك داري؟

-اره



بعد از کلي بحث با عاق داداش راضي شد من برم خونه منو خونه پياده کردن خودشون رفتن کلید انداختم رفتم بالا در اتاقو باز کردم خودمو انداختم رو تخت ديگه هيچي نفهميدم

از سرو صدای بیرون چشم باز کردم از تخت اومدم پایین یه اب زدم به صورتم تا چشمام از هم باز بشه بعد شوریده گوریده رفتم پایین

بابا- خانوم من قبول نمیکنم

مامان- اخه اقا بزار اینا بیان باید خوده هانا نظر بده

-سلام صبح بخیر

بابا- بیا ببینش هنوز بلد نیست وقتی میاد پایین یه شونه به اون موهاش بکشه اونوقت انتظار داری شوهرش بدممم؟؟

چی؟ شوهر؟ من؟ خاک تو سرم نکنه...

مامان- دخترم سلام صحبت بخیر صبحانه گذاشتم روی میز برو بخور

-مرسی

بعد رفتم تو اشپزخونه نشستم پشت میز تند تند صبحانه خوردم صداشونو واضح میشنیدم

مامان- باباجان من نمیگم شوهرش بده ولی بزار اینا بیان تو که خونوادشونو میشناسی خانواده عروستن زشته

بابا- چه ربطی داره زن؟ چون خانواده عروسمن باید دختر بهشون بدم؟ من باید راضي باشم که نیستم

لقمه تو گلوم پرید شروع کردم به سرفه کردن یه لیوان چایی دادم بالا بهتر شدم یعنی راضي نبود؟؟ منو بگو دیشب چقدر فکرو خیال کردم خوبه جواب به یوسف ندادم وگرنه مایه ابروریزی



بود میزو جمع کردم با سرعت بالا دویدم تو اتاقم روی صندلی میز تحریرم نشستم که صدای گوشیم بلند شد برش داشتم یه اس از یوسف بود: [font=Arial,sans-serif] [font=Arial,sans-serif] پیامک میدهم اکنون برایت به قربان دو چشمان سیاهت بده اس ام اسی تا شاد گردم

دلم کرده کنون خیلی هوایت. براش نوشتم: خوشا اس ام اسی که از تو باشد درونش ردی از پای تو باشد

درآور کفش و جورابت ، بفرما به روی چشم ما جای تو باشد.

بعد از دو ثانیه جواب داد: سلام صبح بخیر خوبی؟

-عالی

بعد یه پوزخند زدم واقعا هم عالیم

-خوبه خداروشکر امروز مامانم زنگ زد خونتون برای خاستگاری. براش نوشتم: میدونم. نوشت: خب کی تشریف فرما بشیم ( شكلك خنده هارو گذاشت) چه دلش روشنم هست گوشیمو پرت کردم کنارم دیگه نمیخواستم در اینباره صحبت کنم بعد از ده دقیقه صدای گوشیم بلند شد برش داشتم یوسف بود

-بله

-سلام خانوم خانوما چرا جواب اس نمیدی؟

-حوصله ندارم

-یعنی الانم حوصله منو نداری؟

-همچین بگی نگي..

-امروز میام دنبالت بریم بیرون

-کجا؟

-هرجا تو بگي

-من ميگم خونه بهتره

-پس حالا كه اينطور شد هرجا من بگم لباس بپوش ميام دنبالت خداحافس

-يوس..

ارتباط قطع شد حالا چي به بابا بگم؟ بلند شدم رفتم پايين بابا تو اتاق بود مامان داشت برنامه اشپزي نگا ميكرد كنارش نشستم

-مامان

-بله

-يوسف گفت ميام دنبالم بريم بيرون بگرديم چيكار كنم؟

-خب برو

-بابا پس چي؟

-بهش ميگم با دوستاش رفته بيرون

اخخخخخ خدا عاشقه مامانم بودم لپشو محكم بوسيدم كه دردش گرفت با دو رفتم تو اتاقم يه مانته كالباسي كه مرواريد دوزي شده بود پوشيدم با شلوار لوله تفنگي مشكي يه روسري مشكي هم سرم كردم زياد ارايش نكردم فقط يه رژلب كالباسي زدم با خط چشم مشكي خوب بود كيفمو بردارستم سريع از اتاق رفتم بيرون با احتياط رفتم پايين خداروشكر بابا هنوز تو اتاقش بود گوشيم زنگ خورد جواب دادم

-بله

-بيا پايين منتظرتم

-باش فعلا

قطع کردم از مامان خداحافظی کردم رفتم پایین کنار ماشینش و ایساده بود یه عینک افتابی خوشگلیم رو چشاش بود یه لباس سفید با شلوار مشکی پوشیده بود کلاه هم رو سرش گذاشته بود چون هنوز موهاش در نیومده بود کلاه سرش میکرد رفتم جلو عینکشو برداشتم

-سلام

-به سلام خانوم خانوما چطوری؟

-خوبم کجا میخوای بری؟

-بشین تا بگم..

صندلی جلو نشستم اهنکه لایته توی ماشین پخش میشد یکم که از مسیر رفت فهمیدم میخواد بره بیرون از شهر

-کجا میری؟

-میریم دریاچه مصنوعی

-واقعا؟

-اوهوم

از خوشحالی روی پا خودم بند نبودم

-یوسف بابا حوصلمون سر رفت یه اهنگ قشنگ بزار بابا این چیه - چی گوش میدی خانوممبا این حرفش سرمو انداختم پایین ریز خندید و گفت - ای جانم خجالت کشیدی از منکه نباید خجالت بکشی ضعیفه - برو بابا کی خجالت کشید دیونه - خب چی گوش میدی بزارم- اومممم صبر کن - خب بگو دیگه

- اهنگ سعید اسایش خانوم X رو بزار تازه دیروز اومده- خب خانوم به قول خودت تازه دیروز اومده من چجوری باید داشته باشم فلشمو دراوردم دادم دستش و گفتم



- چرا بلدم

- ااااا بگو ببینم

- جانم جانم جانم

- ای جانم

- دیونه

- اره من دیونه توم

بعدم رو زانوش نشست و یه جعبه ی مخملی قرمز در آورد و گفت

- هانا خواهش میکنم با من ازدواج کن من بدون تو نمیتونم

- همیشه یوسف

بهتو تو صورتش دیدم بعدم لایه ای از اشک ولی نمیخواست اشک بریزه

- چرا هانا چرا نگا دیونم کردی تاحالا به خاطر هیچکی گریه نکرده بودم هی میگفتم

میگذره ولی اینو نمیتونم ازت نمیگذرم هانا

- ولی بابام نمیذاره یوسف

- چرا خب

- من چمدونم

- هانا خواهش میکنم این حلقه رو پس حداقل نگه دار پیشت قول بده بهم قول بده به

جز

من با کسه دیگه ای ازدواج نکنی

- یوسف

- جانم

- ببخشید

- تقصیر تو نیست گلم منم کوتاه نمیام ولت نمیکنم

بعدم اومد بغلم کرد

- یوسف میگما چیزه پس تو بهم قول بده

- من که کلا در خدمت شومام مال خودت اصلا ازت جدا نمیشم

- پس بیا تو اینو از من بگیر همیشه پیشت بمونه

گردنبندمو در اوردم یه گردنبند مردونه بود اخه همیشه گردنبند مردونه دوست دارم مردونه میندازم گردنبنده عکس من روش بود خودم داده بودم هک کنن

یوسف \_ مرسی

\_ قابلتو نداره! فقط یادت باشه درست ازش مراقبت کنی!

\_ باشه میگم هانا میخوام یه اعترافی بکنم!

\_ میشنوم

\_ اینکه نمیدونم چطوری عاشقت شدم!

\_ عشقه دیگه خودش میاد خودش میره!

\_ غلط میکنه بره ! هانا تو منو دوس داری!؟

خیلی ریلکس گفتم \_ نه!

البته نه اینکه هیچ حسی نسبت بهش نداشته باشما پسر خوبیه ولی هنوز اونقدر اهم

دوش نداشتم! ادم که یه دفه عاشق نمیشه!

انگار ناراحت شد \_ اشکالی نداره

بعدش ادامه داد \_ بریم ناهار بخوریم!؟

\_ اممممممممم من که خیلی گشتمه!

\_ پس پاشو بریم!

\_ بریم

رفتیمو سوار ماشینش شدیمو به سمت یه رستوران که من نمیدونم راه افتادیم تو ماشین باهم حرف میزدیم پسر خوبیه فلشمو از کیفم در اوردمو رو بهش گفتم

\_ ایناهم اهنگن تو داری؟

بعد نداشتم حرفی بزنه و فلشمو داخل ضبط کردم ترک ها رو رد کردم تا رسیدم به اهنگ اروم یواش ارمین خیلی اهنگش به نظر من قشنگه رفتم تو حس اهنگا نمیدونم کی رسیدیم!

یوسف \_ پیاده شو رسیدیم

\_ اههههه چ زود!

\_ بعله دیگه منم تو این دنیا نبودم نمیفهمیدم یه ساعته تو راهیم!

یه چش غره براش رفتم ینی بفهم من ناراحت شدم رو جوابم تاثیر منفی داره ها!!!!!!

یوسف \_ پیاده شو دیگه استخاره میکنی؟

سریع پیاده شدم دستشو گرفتمو باهم داخل رستوران شدیم خوب بود رستوران شیک بود دکوراسیونش مشکی و قرمز بود وسایلاشم باکلاس بودن کلا رستوران خوبی بود

رفتیم نشستیم سر یه میز گارسونه اومد و منو رو داد دستمون

یوسف \_ چی میخوری؟!

\_ امممممم سالاد ماکارونی

\_ من جوجه میخورم لطفا همه مخلفاتم بیارین

گارسونه \_ حتما

گارسونه که رفت یوسف بهم گفت \_ راست گفتی؟

\_ چیو؟

\_ اینکه هیچ حسی بهم نداری!

\_ من همچین حرفی زدم؟

\_ چه فرقی میکنه جواب منو بده!  
روشو برگردوند انگار میدونست جوابم واسش گرون تموم میشه

\_ امممممممممم نه!

یهو سرشو برگردوند \_ چی؟

\_ گفتم نه دروغ گفتم!

\_ ینی دوسم داری؟!

\_ دوست دارم ولی عاشقت نیستم!

خیلی ذوق زده شد \_ عاشقت میکنم خانومی اینو بهت قول میدم دنیاو زیر پات  
میریزم!

\_ باشه!



\_ بی ذوق!

گارسونه غذاهارو اواردو ماهم نوش جان کردیم

بعد از اینکه یوسف پول غذارو حساب کرد از رستوران خارج شدیم

رفتیم سوار ماشین شدیم ایندفعه یوسف نداشت من اهنگو انتخاب کنم خودش یه سیدی در اوارد و گذاشت

اهنگ همونی که میخومی از کامران و هومن بود اهنگ خوبی بود خیلی شاد بود

منو رسوند خونه و ازش تشکر کردم از ماشین پیاده شدمو کلیدو رو در انداختمو وارد خونه شدم .

از اون ماجرا دو روز گذشته و حالا من تو اتاقم و امروز یوسف و خانوادش قراره بیان خاستگاری و من ماندم علاف و ولگرد

مامان- دختر هنوز آماده نشدی؟

-مامان چي بپوشم؟

مامان با عصبانیت اخماشو کرد تو هم : عمتو بپوش من چمیدونم

!- مامان به عم چیکار داری؟ خیلی خب برو الان حاضر میشم

-باش زودی باش

درو بست و منم در کمدو باز کردم لباسا رو زیر رو کردم هیچکدوم بر ای مراسم امروز مناسب نبود با تنی خسته افتادم روی تخت هرچی به مغزم فشار اوردم چیزی پیدا نکردم اهان یه بشکنی تو هوا زدم جستم طرف کشوم درشو باز کردم یه لباس ماکسی صورتی بنفش کشیدم بیرون اینو واسه عروسی دختر خالم خریده بودم ولی نشد که بپوشم مدلش خیلی ناز و دخترونه بود بلندیش تا روی انگشتای پام بود خیلی ساده بود رو سینم کار شده بود تمام مروارید صورتی روی کمرم یه بند خوشگل بنفش میخورد از کمر به پایین هم طرف چپش حریر صورتی

افتاده شده بود خیلی قشنگ بود همونو پوشیدمو خودمو تو اینه قدی برانداز کردم عالی شده بودم خب حالا نوبته ار ایشه کمی پنکیک زدم تا صورتم از حالته برنزه در بیاد یه رژ لب صورتی براق زدم خط چشم مشکی ناز کشیدم ریلم چندبار پشت سرهم کشیدم تا خوب مژه هام فر بخوره روی گونمم یه رژگونه صورتی کشیدم تموم شد یه نگا تو اینه به خودم انداختم محشر شده بودم انگار میخواستم برم تو فشن تیوی عکس بگیرم  
عطر شان چنسمم زدم

مامان-هانا مهمونا رسیدن نمیخوای بیای؟

همچین با غیظ حرفاشو میزد که از خنده ریسه رفتم

-چشم اومدم

و پوشیدم و رفتم پایین به محض پایین اومدن اونا هم اومدن تو یوسف نگاش رو من ثابت شد ولی من با خوشرویی رفتم پیششون

-سلام فریبا خانم خوب هستین؟ بفرمایید تو

-ممنون عزیزم تو خوبی عروس گلم؟

-مرسی ممنون

یکم خجالت بلد نبودم اصلا تو خون من نبود همه رفتن نشستن یوسف حتی موقع نشستن هم نگاش روی من بود منم رفتم نشستم پیش مامان حرفای بی سرو ته هم شروع شد بعد از نیم ساعت الکی حرف زدن بالاخره فهمیدن واسه چی اومدن

پدر یوسف: خب دیگه بسه واسه این حرفا وقت زیاده بریم سر عسل مطلب

فریبا- اره هوشنگ خان ببینید این پسر ماس ظاهر و باطن

بابا- واقعا؟؟

این واقعا استارتی واسه شروع بهم زدن بود نمیدونم چرا همش دلشوره داشتیم که مبادا اتفاقی بیافته

-حالا واقعا هم نه پسر م که امسال کنکور قراره بده ایشال پزشکی قبول میشه درستم میخونه دختر شما هم که شنیدم پزشکیه و داره کنکور میده اینا چهار سال عقد کرده باشن بعدم برن سر خونه زندگیشون

بابا- یعنی بدونه پول دیگه؟

-نه یوسف من نزدیکای ۶ میلیون پول تو حسابشه یعنی پدرش هرماه واسش ۰۰۱ تومن میریزه تو حسابشزمین هم داره فقط فعلا ماشین نداره که اونم مشکلی نیست پدرش همیشه ماشینش بهش میده

بابا- ببخشید فریبا خانم من یه این یدونه دختر و دارم نمیخوام تو زندگیش مشکلی پیش بیاد تا الان تو پر قوو بزرگش کردم از این به بعدم میخوام دست یه ادم مطمئن بزارمش

-یعنی میفرمایید پسر ما مطمئن نیس؟

-من همچین چیزی نگفتم شما سوال کردین من جواب دادم

از این وضعیت اصلا راضی نبودم داشت جنگ به پا میشد بابا همچین پافشاری میکرد انگار من واقعا هیچوقت دلم نلرزیده خداییشم هیچی برام کم نذاشته ولی داشت زیاده روی میکرد

مامان- هوشنگ جان شما اجازه بدین

بابا- بفرمایید اجازه ما دست شماس

مامان خواست حرف بزنه که یوسف عذر خواهی کرد

یوسف- ببخشید ولی من میخوام حرفامو بزنم من هانا دختره شمارو دوست دارم یعنی اینقدری دوست دارم که بخوام بابتش همه چیزمو بدم درسته من ماشین ندارم ولی اگه خدا بخواد قراره پزشکیه این مملکت بشم و درادم بالاس و میتونم هرماشینی رو بخرم..

بابا- پسر جون اگه دکتر نشدی چی؟

-اگه قسمت باشه بشم میشم

-این حرفا به درده من نمیخوره

بابا و ماما یوسف پچ پچی کردنو بلند شدن

مامان- چرا بلند شدین بفرمایید

فریبا- نه عزیزم مثل اینکه این هوشنگ خان دختر بده نیست ماهم الکی اینجا نشستیم

مامان- این حرفا چیه فریبا جون خب داریم بحث میکنیم تا به نتیجه برسیم

-اینجوری که پیش میره نتیجش مشخصه دیگه

مامان چشم غره ای به بابا رفت باباهم بلند شد با پدر یوسف دست داد و اونا هم خداحافظی کردن اشکش تو چشم بود بغض راه گلمو بسته بود میخواستم داد بزنم دوشش دارم مممممممم ولی حیف هوای خونه برام سنگین بود با دور فتم بالا تو اتاقم پنجرشو باز کردم تا هوای ازاد بخورم امشب چه شبی هم شد منو بگو چقدر به خودم رسیدم با غیظ دستمو کشیدم روی صورتم ارایشم تمام پخش شد با گریه افتادم روی تخت تا تونستم زار زدم اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد صبح با صدای گوشیم بلند شدم شیما بود حوصلشو نداشتم ریجکت کردم و بلند شدم ابی به صورتم زدم ارایش دیشبمو پاک کردم لباسمو عوض کردم و رفتم پایین همه دور میز نشسته بودن فقط جای امیر خالی بود اونا بعد از مراسم جشنشون رفتن شمال ماه عسل ل ل ل ل ل ل ل ل ل ل الان که بهش احتیاج داشتم پیشم نبود خیلی سرد سلام کردمو نشستم

بابا- فردا صبح از اینجا میری؟

لقمه تو گلمو پرید به سرفه افتادم

-کجا؟

-برات بلیط کانادا گرفتم برو اونجا درستو بخون مدرکتو بگیر بعد برگرد

دیگه نمیتونستم ساکت بشینم پای ایندم در میون بود

-این کارتون یعنی چی؟ یعنی میخوای به همه بگی که اقا جون من دخترمو فرستادم خارج تا مدرسه کوفتیشو بگیره؟ اصلا درکتون نمیکنم

مامان- هانا ماما جان اروم تر

-میخوام چرا همش باید لال مونی بگیرم؟ اون از دیشب اینم از امروز بسمه

بابا- هانا صداتو بیار پایین همینی که گفتم حالا تو هر فکری دوست داری بکن

صبحانه نخورده رفتم تو اتاقم اشک تمامه صورتمو خیس کرده بود به حق حق افتادم رفتم تو حمام تا یکم دوش آب یخ بگیرم بعد از نیم ساعت حمام کردن اومدم بیرون گوشیمو برداشتم ۶ تا تمام بی پاسخ از شیما داشتم ۸ تا هم از یوسف سه تا اس ام اس هم داشتم حوصله نداشتم بخونمشون همشونو رد کردم

اون روز کذایی رسید الان من تو فرودگاه روی صندلی نشستم بابا حتی نداشت خانواده یوسف چیزی از رفتن من بفهمن مبابلمو ازم گرفت بجاش یه موبایله دیگه داد شماره یوسفو حفظ نبودم نمیتونستم هیچ تماسی باهاش داشته باشم بابا زنگ زد به امیر و گفت که من دارم میرم پشته تلفن هم من زار زدم هم امیر دیگه ماجرا خاستگاری رو میدونست اونم دلش با من بود

-مسافری پرواز به کانادا هرچه سریع تر بلیط های خود رو آماده به چک کنید

با قدم هایی اهسته خودمو رسوندم به باجه کانادا خیلی زود کارام درست شدو من رفتم بالا باهمه خداحافظی کردم اشک ریختم فقط و فقط اشک... الان تو هواپیما روی صندلی ۹۲ نشستم نمیدونم چرا همش یه امیدی داشتم که میاد ولی نیومد...

-خانوم خانوم

چشم باز کردم من کی خوابم برده بود؟

-بله

-رسیدیم نمیخواین پیاده بشین؟

-چه زود چرا الان میام

بلند شدم تنهایی چمدونامو از این ور به اونور میکشیدم خیلی سنگین بودن  
 اخیششششششش از این فرودگاه نجات پیدا کردم ادرس دانشگاهمو به راننده تاکسی دادم انگلیسی  
 حرف زدم عالی بود یعنی تافل داشتم بعد از یه يك ساعت راه رسیدیم تشکر کردم پیاده شدم یه نگا  
 به دانشگاه انداختم دانشگاه خیلی بزرگ و + خیلی قشنگی بود وارد دانشگاه شدم خلوت بود خودمو  
 رسوندم به دفتر مدیریتشون در زدم یه آقای به  
 انگلیسی

-بفرمایید

در و باز کردم وارد شدم وایییییییی چه دمو دستگایمحو چیدمانش شدم

-بفرمایید تو کاری داشتین؟

-بله بله من دانشجو تازه وارد انجام هانا...

-بله بله شما هستین هاناخانم؟

-بله شما منو میشناسید؟

-بله که میشناسم سفارشه شما خیلی زیاد شده خیلی مشتاق بودم ببینمتون

-چه جالب من دنبال یه خوابگاه دانشجویی هستم

-بله بفرمایید یکم پذیرایی بشین بعد

-ولی من عجله دارم هرچه سریع تر منو بفرستین

-چشم شما بفرمایید

با بی میلی نشستیم یکم قهوه خوردیم بعد از یه ربعی ادرسو بهم داد از خوش شانسیم تو  
 دانشگاه بود منم تشکر کردم رفتم به طرف خوابگاه

وارد راهروی خوابگاه شدم مورچه پر نمیزد چه برسه به ادم پوفی کردم زیر لب گفتم خدایا  
 خودت به دادم برس یه نگا به شماره اتاقم انداختم اتاق ۶۱۲ به طرف اتاق در حرکت شدم اهان  
 پیداشد در زدم یه دختر به انگلیسی جواب داد

-کیه؟

درو باز کردم و وارد شدم

-سلام

بلند شد هدفونشو از روی گوشاش برداشت

-سلام ببخشید شما؟

-من هم اتاقیه جدیدتونم هانا

-سلام خوش اومدی من تامز هستم

دستشو به طرفم دراز کرد منم باهاش خیلی گرم دست دادم یه نگا به اتاق انداختم شتر با بارش گم میشد با تعجب نگا به تامز کردم که با خجالت سرشو برد پایین

-ببخشید من خونه داری بلد نیستم نمیتونم اتاق تمیز کنم

-مشکلی نیست خودم یادت میدم

-مرسی شما چندسالتونه؟

-من ۷۱ شما؟

-منم ۹۱ خوشبختم

-همچنین

و این شروع رابطه دوستانه ما بود

سه سال از اومدنم به کانادا میگذره و من يك ساله دیگه فارغ التحصیل رشته پزشکی از کانادا میشم توی این سه سال زجری کشیدم که فقط خودم توش میسوختم تو این سه سال هیچ خبری از یوسف نداشتم توی این سه سال فهمیدم که من دوسش نداشتم عاشقش بودم دلنتگی داشت دیوونم میکرد ولی چاره ای نداشتم

تامز - سلام بانو خوش میگذره؟

-سلام عزیزم نه حوصلم سر رفته

-پاشو بریم دوری بزیم

ناخداگاه یاد فرارمون تو سربازی افتادم اخ که چه روزای قشنگی بود بدونه هیچ غم و غصه ای داشتیم زندگی میکردیم اخ که زندگی چه سرنوشتی برام رغم زد

تامز - چیه؟ چرا ساکت شدی؟

-چیزی نیست ولی حوصله بیرون رفتن ندارم خودت برو

-باشه من با سوشیانت میرم بابیییییی

-بای عزیزم

و دربارہ من موندمو کلی غم که رو دوشم سنگینی میکرد من دیگه دختر بچه ۷۱ ساله شروشیطون نبود این هانا با اون هانا زمین تا آسمون فرق کرده بود من یه خانوم ۰۲ ساله نجیب سربه راه بودم کمتر پیش میومد با کسی شوخی کنم یعنی از ۲۱ ماه سال فقط دو ماهش شادو شنگول بودم فقط با تامز با هیچکسه دیگه ارتباط نداشتم یعنی

خودم نمیخواستم داشته باشم دلم برای خانوادم تنگ شده بود حتی دلم برای بابایی که منو از عشقم دور کرده بود تنگ شده بود آخ مامان کجایی ببینی دخترت داره خانوم وار رفتار میکنه درسامو دارم قشنگ میخونم تا پیام بهم افتخار کنی بگی دخترم دکتره توی این سه سال هرشب امیر زنگم میزد حالمو میپرسید کمتر با مامان حرف میزدم یعنی امیر نمیزاشت چون مامان مرتب گریه میکرد میگفت حالت بد میشه صدای گوشه افکارمو بهم ریخت

-بله

امیر - سلام به خانوم دکتر

-سلام امیر جون خوبی؟



...نه-

-چرا؟

-چون من خواهره شروشیطونمو میخوام نه یه خانوم دکتر ۰۲ ساله

-میدونی که دیگه از اون هانا خبری نیست

-هانا نگرانتم داری با خودت چیکار میکنی؟

-کار خاصی نمیکنم بی خودی نگرانی

-از صدات مشخصه

-درسام سنگینه خسته شدم فقط همین

-تو که راست میگی حالت خوبه؟

-اره خوبم تو چیکار میکنی با زن و بچه؟

-هیچی میگذره مگه این بچه میزاره درست زندگی کنیم؟

-الهی عمه قربونش بره دلم لک زده ببینمش

-عکسشو فرستادم که

-میخوام از نزدیک ببینمش لپاشو بکشم

-فقط یه سال دیگه تحمل کن

-میدونم کاری نداری؟

-نه سلامتی مراقبه خودت باش خداحافظ

-باش خداحافظ

دلم بر اش تنگ شده بود یادم رفت بگم یه سال بعد از اینکه او مدم اینجا یلدا حامله شد الانم یه دختره خوشگله دوساله دارن اسمشم گذاشتن یاسمین تو عکسش کپی یلداس لپ داره اندازه طول یه خیابون والا!! هر ماه امیر یه عکس خانوادگی میگیره برام میفرسته هر ماهم مامان جونم لاغر تر میشه پدر گرامی هم شکسته تر یلدا حسابی چاق شده ولی قشنگ تر شده امیرم ریش گذاشته بهش میاد بیشتر به باباها میخوره فقط تنها کسی که هر ماه منتظرم عکسشو ببینم تویی عکسا نیست هیچکوم نمیدونن که من منتظر عکس اونا نیستم منتظر اونم که ببینمش چه شکلی شده؟ ولی اونا حال منو درک نمیکنن نمیفهمن اصلا تا الان ازدواج کرده؟ اگه کرده باشه خیلی نامرده، یه قطره اشک از چشمم چکید پیش زدم هر وقت اسمشو میاوردم اشکام سرازیر میشد منم چهارتا فحش بهش میدادم تا دلم خالی بشه از خستگی روی تخت دراز کشیدم سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

شیره خواب بودم که جیغ تامز منو از خواب پروند

-چیه؟ چرا جیغ میزنی؟

تامز- سوشیانت بیمارستانه

-برای چی؟

-تصادف کرده بردنش بیمارستان

-میدونی کدوم بیمارستانه؟

-اره بیمارستان....

-الان آماده میشم بریم

سریع بلند شدم اول یه اب به دست و صورتم زدم بعد کارامو کردم پنج دقیقه ای آماده شدم باهم رفتیم بیرون یه تاکسی گرفتیم ادرس بیمارستانو بهش دادیم خدایا خودت به جوونیش رحم کن یه نیم ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم خیلی تند میدوید هرچی میدویدم بهش نمیرسیدم داخل بیمارستان شدیم انقدر تامز گیج و منگ بود که هیچی نمیفهمید من کنارش زدم تا بتونم بهش بیمارو بگم روبه پرستار اونجا کردم

-بخشید خانم ما یه بیمار به اسم سوشیانت او انسیان داریم اتاقتشون کجاس؟

-ایشون تو ICU هستن شما نمیتونید ببینیدشون

-نامزدش میخواد ببیندش فقط چند لحظه

-پس یه لحظه اجازه بدین

تامز رو روی یکی از صندلی ها نشوندم تا اروم بشه از اب سرد کن هم یه لیوان اب برداشتم

-بیا اینو بخور

با گریه- نمیخوام

-عزیزم با گریه که چیزی حل نمیشه بیا این ابو بخور تا اروم بشی

ابو از دستم گرفت لاجرعه سرکشید

پرستار- خانوم فقط نامزده اقای اوانسیان برای چند لحظه برن داخل

-خیلی ممنون

بعد تامزو بلند کردم بردمش سمت ICU درو باز کرد لباس مخصوص پوشید رفت تو منم روی صندلی نشستم تا کارش تموم بشه حدوده ده دقیقه نشستم تا اومد بیرون

-چی شد؟ دیدیش؟

-اره ولی مثل یه مرده بود

-خب الان بیهوشه تازه از اتاق عمل آوردنش توقع داری بهوش باشه؟

بعد از کلی گریه و زاری راضیش کردم که ببرمش خوابگاه توی راه همش اسم سوشیانتو میاورد دلم کباب شد خدایا خودت مراقبش باش اتفاقی نیافته رفتیم تو اتاق روی تخت خوابوندمش خودمم کنارش نشستم

تامز - هانا سوشیانت دوباره بیدار میشه؟

اشك تو چشم حلقه بست چي میتونستم بهش بگم؟

-معلومه که بیدار میشه بابا یه تصادف جزئی کرده باید بیدار شه تا دوباره باهم برین بیرون تا دوباره اسمتو صدا بزنه

تامز - یعنی دوباره اسممو بهم میگه؟

-عزیزم بگیر بخواب سعی کن اروم بخوابی تا افکار پوچت از ذهنت بره بیرون

چشماشو بست و خوابید منم تا خود صبح فقط دعا کردم قران خوندم فقط یه این یه دوستو داشتم نمیتونستم داغشو ببینم اذانه صبحو که گفتن بلند شدم تا وضو بگیرم چادرمو سر کردم دو رکعت نماز برای بهبودیه سوشیانت خوندم دو رکعت نماز صبحو خوندم بعد از نماز لباسمو پوشیدم تا برم بیمارستان خبری بگیرم از در خروجی دانشگاه عبور کردم هنوز هوا تاریک بود تا بیمارستان پیاده رفتم نزدیک یک ساعت تو راه بودم تا رسیدم وارد بیمارستان شدم بیمارستان خلوت بود از پرستار پرسیدم

-سلام صبح بخیر ببخشید میخواستم وضعیت آقای اوانسیان رو بدونم

-سلام وضعیت ایشان هیچ تغییری نکرده

-ممنون

یه تاکسی گرفتم تا دانشگاه رفتم نزدیکای ساعت ۸ رسیدم رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم برم سر کلاس

تامز - معلوم هست تو کجایی؟

-رفتم قدم بزنم

-این وقته صبح؟

-اره چه اشکالی داره الانم میخوام برم سر کلاس

-باشه منم میرم بیمارستان

-نمیخواد بری برو سر کلاست

-حوصلشو ندارم

-یعنی چی؟ بخدا سوشیانتهم راضی نیست خودتو از درسو زندگی بیاندازی

هرکاری کردم نتونستم راضیش کنم بره سر کلاس منم کارامو کردم رفتم سر کلاس

سر کلاس نشستیم تا تموم شد منم سریع رفتم تو خوابگاه داشتم میرفتم تو اتاق که گوشیم زنگ خورد از تو کیفم کشیدم بیرون امیر بود

-الوووو سلام

امیر - سلام هانا خانوم خوبی؟

-مرسی الان از کلاس میام

-خب خوش گذشت؟

-هی بد نبود کاری داشتی؟

-اره یه خبر برات دارم

گوشامو چسبوندم به موبایل نمیدونم چرا همش منتظر بودم یه خبری از یوسف بهم بده

-بابا با رییس دانشگاهتون صحبت کرده قرار شده انتقالیتو بگیرن به ایران گفتم یه سال باقیمونده رو میتونه توی یکی از بیمارستانهای ایران رزیدنت بشه بعد از یه سال گزارشه کارشو برامون بفرسته اگه ما موافقت کردیم مدرکشو بهش میدیم

ننننننننننه واقعا؟؟؟؟؟

-اره دیگه باید ساکتو ببندی خانوم دکتر

خوشحال بودم دارم برمیگردم کشور خودم اینجا سه سالو با زجر گذروندم همش احساس غریبگی میکردم

-ممنون بهترین خبری بود که بهم دادی

-تا یه هفته دیگه منتقلت میکنم

-ممنون کاری نداری؟

-نه عزیزم برو مراقبه خودت باش

-باش خداحافظ

با خوشحالی میدویدم تا خوابگاه یه سره دویدم هرکس که منو میدید با تعجب نگاه میکرد ولی من توجهی بهشون نمیکردم در اتاقو باز کردم تامز بیمارستان بود وسایلمو در اوردم داخل کمد گذاشتم دستو صورتو اب زدم یه نگاه به خودم تو اینه انداختم از آخرین باری که صورتو اصلاح کردم سه سال میگذشت صورتم دوباره یه صورته دخترونه شده بود ابرو هام پرپشت شده بود ولی خیلی مرتب لاغر تر شده بودم همیشه

۰۵ کیلو بودم الان شده بود ۵۴ مثل یه پر کاه بودم صورتم خشک کردم اومدم بیرون که تامز هم اومد تو

-سلام خوبی؟

-سلام نه

-وضعیتش چطور بود؟

-تغییری نکرده

-ایشال خوب میشه

-همون کلمه که گفتی بشه

- راستی یه خبر دیگه

-چه خبری؟

-من یه هفته دیگه منتقل میشم به کشور خودم

کافی که دستش بود افتاد زمین خودشم افتاد روی تخت

-جـدی؟؟

-چی شدی؟ حالت خوبه؟

-چرا اخه چرا خدایا من دیگه طاقت ندارم دوستم از دستم بره

-کی گفته من از دستت میرم هر روز بهت زنگ میزنم

-نمیخوام من میخوام پیشم باشی

حالم گرفته شد همه خوشیم فروکش کرد فکر میکردم آگه بهش بگم خوشحال میشه مثل اینکه خوشی به من نیومده تا ظهر حرف زدیم ناهار و خودم درست کردم حال تامز

اصلا خوب نبود منم دست کمی از اون نداشتم ناهار و به زور خوردم سفره رو جمع کردم تامز خوابید من نشستم فکر کردم خدایا آگه برگردم ببینم یوسف ازدواج کرده دیوونه میشم خودت بهتر حاله منو میفهمی نزار دیگه عذاب بکشم سه سال واسه عذاب دادنم بس نبود؟؟؟دیگه بسمه.

یه هفته از اون شب گذشت دو روز بعدش حال سوشیانت خوب شد یعنی بهوش اومد اون روز واقعا حال تامز گفتم نبود از خوشحالی نمیدونست چیکار بکنه الان من چمدون بسته جلوی در دانشگاه ایستادم تامز هم هی گریه میکنه

-عزیزم اینقدر گریه نکن من حالم بد میشه

تامز اشکاشو پاک کرد: باشه ببخشید

-خواهش میکنم

قرانی که توی کیفم گذاشته بودم که سه سال همراهم بود جلوش نگه داشتم

-هر وقت دلتنگم شدی یه صفحه از این بخون مطمئن باش ارومت میکنه

تامز با خوشحالی قران رو از دستم گرفت تو بغلش

تامز- من اینو رو سرم قرار میدم چون تو دادی

-ممنون قول بده ازش به خوبی نگه داری میکنی؟

-قول قول میدم

رو کردم به سوشیانت اونم اروم اشک میریخت هیچوقت نمیدونستم اینقدر طرفدار دارم

-ممنون که تا الان پشتیبانم بودی حالا ازت میخوام که از تامز مثل مروارید نگه داری کنی که اب تو دلش تکون نخوره آگه یه قطره اشکشو در بیاری انگار منو ازار دادی

-باشه تامز دنیای منه نمیزارم غصه بخوره

خداحافظی کردم سوشیانت منو تا فرودگاه رسوند وارد فرودگاه که شدم ازش تشکر کردم خداحافظی کردم تو فرودگاه به اشکام اجازه ریخته شدن دادم دروغ چرا منم برام سخت بود با کسایی که سه سال باهاشون بودم خداحافظی کنم برای همیشه کارمو کردم وارد هواپیما شدم باورش برام سخت بود دارم برمیگردم همش تو این سه سال احساس میکردم بابام منو فراری داده ولی الان باور کردم که بابام تنها منو برای ادامه تحصیل فرستاده بود همه افکارمو پس زدم میخواستم فقط شاد باشم چشمامو بستم تا

زمان زود بگذره با دست کسی چشمامو باز کردم

-خانوم رسیدیم بفرمایید

نگاهی به اطرافم انداختم زمان از دستم رفته بود نمیدونستم صبحه، عصره، شبه، با تشکر از خانومه وسایلمو جمع کردم پیاده شدم توی راهرو نمیخواستم نگامو به جایی بیاندازم اینجا فعلا برام غریبه بود ساکمو تحویل گرفتم که نگام افتاد به امیر و مامان و بابا و یلدا دستمو برایشون تکون دادم اروم با وقار قدم برمیداشتم بهشون رسیدم



مامان- سلام قشنگم، سلام عسلم، سلام دخترم

با گریه مامانو بغل کردم اینقدر سفت بغلش کرده بودم که تموم عضله هام گرفته بود یه پنج دقه تو بغلش زار زدم بعد از بغلش اومدم بیرون باباهم بغلش کردم خیلی زود اومدم بیرون امیر و یلدا همینطور گریه میکردن

-سلام داداش امیر خوبی؟

امیر- سلام خواهری الهی دورت بگردم چرا اینقدر لاغر شدی؟

سریع بغلش کردم محکم بغلم کرد تمام سر مو بوسه بارون کرد یه ده دقه ایم تو بغل امیر زار زدم بعد نوبته یلدا شد یاسمین تو بغلش بود

-سلام یلدا جون خوبی؟

-مرسی عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود

-منم همینطور بعد یاسمین

رو بغلش کردم اولش غریبگی کرد ولی بعد عادت کرد تمام صورتشو بوسیدمو لپشو کشیدم نمیدونید عمه شدن چه لذتی داره همه رفتیم تو ماشین یاسمین تو

بغلم خوابش برد پتوشو کشیدم روش ماه بهمن بود همه جا از برف سفید شده بود نیم ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم چقدر دلم برای خونمون تنگ شده بود همه پیاده شدیم رفتیم پایین

امیر رفت درو باز کرد اول از همه بابا رفت تو بعد مامان بعدم امیر بعدم من بعدم یلدا اخه بچه بغل من بود باید زود میرفتم تو تا سرما نخوره نگاهی به حیاط انداختم همه چیزش تغییر کرده بود

امیر- هانا جون آگه بخوای برای همه چیز نیم وایسی سرما میخوری ها

تو نگران من نیستی نگران بچه خودتی

-پس چی فکر کردی؟

باهم رفتیم تو توی خونه بلعکس بیرون هیچ فرقی نکرده بود بچه رو به یلدا دادم خودم سریع رفتم تو اتاق خودم درو باز کردم بوی عطر همه جارو گرفته بود نگاهي به اتاقم انداختم همه جا تمیز و مرتب بالعکس وقتی که داشتم میرفتم کثیف بود الان تمیز بود دستی به میز تحریرم کشیدم به لب تاپم بعد اروم روی تختم نشستم آهههه خداجون سه سال منو از اتاقم جدا کردی چه روزایی میتونستم اینجا با دوستانم خوش باشم ولی منو فرستادی به غربت سه سال رنج و عذاب کشیدم سه سال هرشب کارم گریه بود ولی نذاشتم اطرافیانم چیزی از زندگیم بدونن سه سال بی خبر از دوستانم بودم از شیما ، اوا ، نازلی ، ملیکا ، خانانه الان اونا دارن چیکار میکنن؟ شیما رو میدونم که عروسی گرفتن ولی از بقیه... حیف

امیر - صاحب اتاق کسی تو اتاق نیست؟

-چرا بفرمایید تو

امیر اومد تو کنارم نشست

امیر - هانا

-جانم

-دلم برات یه ذره شده بود

-منم همینطور

...خب-

-خب چی؟

-هانا چرا اینجوری شدی؟

-چجوری شدم مگه؟

-اونجا چی به سرت اومده؟ چرا دیگه سربه سرم نمیزاری؟

-خب من الان ۰۲ سالمه دیگه دختر بچه ۷۱ ساله نیستم

-ر بطني به سن نداره يلدا ۲۲ سالشه ولي جنگولك بازيش زياده

سرمو انداختم پايين چي ميتونستم بگم؟ ميگفتم سه سال زجر كشيديم؟ سه سال درد منو از  
عالمه بچگي كشونده بيرون؟

-هانا

اشك صورتمو خيس كرد تنها همدمم اشك بود خودمو تو بغل امير انداختم تا تونستم زار زدم دلم  
لك زده بود كه تو بغل كسي گريه كنم كه دستشو بزاره رو موهام بگه  
اروم باش، اروم مكنه

-خواهري گريه نكن عزيزم

به هق هق افتاده بودم دلم سبك شد راحت شدم بغضمو فرو دادم تا بيشتر زار نزنم

-الان مهمونا ميان زشته چشات پف كرده باشه

-امير كيا ميان؟

... همه-

-همه يعني كيا؟

-خب عموها دايي ها زناشون بچه هاشون همه ديگه

-يوسفم مياد؟

-فكر نكنم

-چرا؟؟

-اخه امشب شيفه شب داره

-مگه چيكارس؟

-رزیدنت بیمارستانه

-میدونه من او مدم؟

-اره دیروز یلدا از دهنش پرید بهش گفت

...خب-

-داستان که برات نمیگم پاشو پاشو صورتتو بشور

-باش

-من میرم پایین تو هم بیا

-برو الان میام

رفت بیرون منم بلند شدم اول صورتمو شستم بعد یه لباس حلقه استین کرمی با شلوارك قهوه ای پوشیدم موهامم از پشت دم اسبی بستم رفتم پایین همه نشسته بودن داشتن حرف میزدن مامان اولین نفری بود که منو دید

مامان- الهی من قربونت برم مادر اونجا چیزی نبود که تو بخوری؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟

-چرا بود منم میخوردم ولی حجم درسام زیاد بود منم لاغر شدم

امیر- بیا خانوم دکتر پیش ما بشین

رفتم کنار امیر نشستم یاسمین بغل امیر بود ازش گرفتم بیدار شده بود

-اخ که الهی عمه قربونش بره چقدر شبیه منه

امیر- کجاش شبیه تو؟ شبیه یلداس

همه زدن زیر خنده یکم لپشو کشیدم و باهانش بازی کردم

-بابا میخوام برم بیمارستان

-باشه کدوم بیمارستان؟

-نمیدونم همون بیمارستانی که رییس دانشگاهمون گفته دیگه

-اهان باشه فردا میبرمت

-ممنون

اففف بعد از رفتن مهمونا خسته و کوفته رفتم تو اتاقم خیلی دلم میخواست یوسف هم باشه اینجا  
ینی اگه شیفت شب بود میومدم؟؟؟؟؟ حالم خیلی خراب بود بغض کردم بودم  
که در یهو باز شد و اومد تو

- تو هنوز یاد نگرفتی در بزنی امیر

- نه

- چرا گریه میکنی

- همینطوری داداش امشب میشه پیام خونتون پیش یاسمین بمونم بعد فردا تو منو ببری  
بیمارستان؟؟؟

- چشم اجی گلم چشم حاضر شو یاسمینو امشب نگه میداری دیگه

- هو امیر خیلی بیتربیت شدی ها

امیر خنده ای کرد و گفت

- پایین منتظرتم

- باش الان میام

امیر رفت تند تند وسایلمو برداشتم و رفتم پایین لپ مامانو بوس کردم و گفتم من میرم  
خونه امیرینا فعلا بای مامانی وبابا

- بای دخترم

شب رفتم پیش یاسمن خوابیدم و صبح یلدا منو بیدار کرد

- پاشو دختر باید بری بیمارستان

- منکه چیزیم نی

خنده ای کرده و گفت

- قرار نی چیزیت باشه پاشو میخوای بری بیمارستان از طرف دانشگاه گفته بودن

-اها الان میام

رفتم دست و صورتمو شستم و مسواک زدم و صبحونمو خوردم

- امیر توم میایی تو بیمارستان؟؟؟

- نه دیگه خودت برو کار دارم

- باشه داداشی

بعد از اینکه صبحونشو خورد رفتیم حاضر شدیم و رفتیم بیمارستان منو رسوند و رفت رفتم پیش شخصی که گفته بودن باید اونو ببینم به زور اتاقتشو و خودشو پیدا کردم چن تا در زدم و وارد شدم

سلام

- سلام دخترم بیا بشین

- چشم

- خب شما باید با آقای تهرانی کار کنید

قلبم اومد دهنم اینکه فامیلی یوسفم بود وای ینی میشه خودش باشه

- بله داشتم میگفت مشما باید برید اتاق ایشون تا راهنمایی های لازم بهتون بکنن و از فردا کارتون شروع میشه

- چشم ببخشید

- خواهش میکنم اتاق دکتر هم همین اتاق بغلیه هستش

ردم و از اتاق رفتم بیرون در اتاق بغلی رو زدم بعدم درو باز کردم وای اینکه یوسف بود همون گردنبندی هم که من بهش داده بودم دستش بود

باصدای لرزونی گفتم: سلام

نگاهشو از گردنبد گرفت اونم با دیدن من جا خورد خواست بلند بشه که دستش به لیوان قهوه اش خورد همش ریخت روی پرونده هاش خندم گرفته بود خیلی بیچاره هول کرده بود

یوسف- سلام

-اجازه هست؟

-بفرمایید

به طرف جایی که اشاره کرده بود رفتم نشستم درست روبروش

-شما اینجا چیکار میکنید؟

-من برای کار اومدم

یه پوزخند روی لباش اومد با لحن کنایه امیز گفتم: شما که پدرتون تو پر قوو بزرگتون کرده بود حالا میخواد به دخترش زحمت بده؟

این لحن از یوسف بعید بود ولی بهش حق میدادم که اینطوری برخورد کنه خیلی اروم در برابر لحن تندش گفتم: برای پدرم سخت بود که منو بفرسته کار کنم ولی یه سال از

درس مونده باید برای فارغ التحصیلی کار آموز بشم

-چرا این بیمارستان؟

-معرف داشتم

-میتونم بیرسم کی بوده معرفتون؟

-از طرف دانشگاهم بوده ، این سوالا ربطی هم به استخدام من داره؟

-البته که داره من باید شما رو بشناسم تا استخدامتون بکنم

خیلی بهم برخورد خیلی خشن و سرد شده بود با سه سال پیشش زمین تا آسمون فرق کرده بود البته منم همینطور بودم ولی نه برای یوسف !!

-خب خودتونو معرفی کنید...

یعنی چی؟ مگه منو نمیشناسه؟ نکنه میخواد وانمود کنه که چیزی بینمون نبوده؟ یعنی دیگه عاشقم نیست؟ قطره اشکی توی چشمم بود ولی نه نباید جلوش اشک بریزم تا نقطه ضعف بشه براش با سماجت پیش زدم شروع کردم

-من خانوم هانا افشار ۰۲ ساله از تهران یه سال از درس مونده مدرکم از دانشگاه...کانادا هستش. دیگه چیزی مونده؟

نمیدونم چرا احساس کردم چشاش قرمز شده پوسته لبشو مدام میجوید ولی این کارا یعنی چی؟

-نه نمونده بفرمایید خبرتون میکنم

-ببخشید آقای تهرانی من وقتم طلایه آگه از امروز کارمو شروع کنم یه روز زودتر فارغ التحصیل میشم من از اونجا بلند نشدم پیام که اینجا ول بچرخم اومدم تا درسمو ادامه بدم بعد کارمو بکنم فهمیدین؟



با بهت نگام کرد خودم از وولوم صدام ترسیده بودم ولي همه و همه دست بهم داده بودن تا من این هانا بشم اخلاق سرد یوسف باعثش بود من سه سال تمام وجود دوستش داشتم خاستگاری میلیونی داشتم ولي به خاطر یوسف رد کردم حالا او مدم اینجا تا ی با این اخلاقش تمام فکر مو پوچ کرد اگه این میخواد اینجوری باشه پس چرا من نباشم؟ منم مثل خودش سرد و یخ میشم تا مزشو بفهمه

-خانوم چرا صداتونو بلند میکنید؟ اینجا بیمارستانه شما بفرمایید دفتر رییس تا بهتون بگه کی باید شروع کنید

کیفمو برداشتم یه خداحافظی اروم که خودم نفهمیدم کردم او مد بیرون رفتم دفتر رییس اونجاهم چند ساعت معطل شدم بعد گفت که میتونم امروز کارمو شروع کنم منم تشکر کردم او مدم بیرون

-بخشید شما هانا خانوم هستین؟

برگشتم به سمت هانا صدایه دختر تقریباً ۴۲ ساله بود

-بله شما؟

-من دنیا هستم گفتن که به شما بیمارستانو معرفی کنم

-خیلی خوشبختم از دیدنتون ولی راضی به زحمت شما نبودم

-زحمت چیه؟ من کارم اینه

بعد یکم دیگه باهم حرف زدیم رفتیم بیرون روی یکی از نیمکت های محوطه نشستیم

دنیا- عزیزم میشه خودتو معرفی کنی؟

-من هانا هستم

-اونو که میدونم چندسالته؟

-۰۲ ساله

-پس خیلی تازه واردی

-اره همچین

-منم ۳۲ سالمه دوساله اینجا کار میکنم

-کاره اینجا چجوریه؟

-اگه از نظر سختی میپرسی که کاره خیلی سختیه ولی وقتی چند نفر هستن که بهت خسته نباشید بگن برات همه چیز اسون میشه

کلی باهم حرف زدیم دختره خیلی خوبی بود خیلی زود با کسی گرم میشد با بیمارستان آشنا شدم در نظر اول خیلی کارش سخت بود یعنی من از عهدش بر میام؟

دو روز از اومدنم به بیمارستان میگذره تو این دو روز هیچ خبری از یوسف نشد هر وقت شیفته من شروع میشد شیفته اون تموم میشد دیگه داشتم کلافه میشدم کار بدجوری روم سنگینی میکرد

-هو بیبی کجایی؟

-چی؟ چیزی گفتی؟

-نه نگفتم میگم کجایی؟

-هیچی تو افکارم بودم

-یه سوال ازت میپرسم راستشو بگو

...بگو-

-تو همیشه اینقدر سرد و خشکی؟

یاد سه سال پیش افتادم چه اتیشی میسوزوندیم چقدر شاد بودم بدون هیچ غمی

...نه-

-پس چرا الان اینجوری شدی؟

-بخاطر وجود یه نفر

-ای ناخلاق این یه نفر کیه؟

-مهم نیست کارتو بکن هانا بگو

دیگه -آه

-دنیا میگم مهم نیست

بغ کرد رفت اونطرف- خیلی خب خانوم بداخلاق نخواستیم

نمیخواستم ناراحتش کنم اون همیشه سعی میکرد منو از این حالت بیاره بیرون ولی من دیگه درست بشو نبودم

-خب حالا ببخشید ناز نکن

با سرتقی سرشو به بالا حرکت داد

-اگه اشتی کنی میبرمت تا باهم بستنی بخوریم

-باشه اخ جون

-خیلی منتظر بودیهااااا

-اصلا میخواستم ازت یه بستنی بگیرم که این راهو پیش بردم

خواستم جوا بشو بدم که نگام افتاد مگه شیفتش تموم نشده بود؟؟ از دور میومد چقدر لباس سفید بهش میومد تازه وقت کردم خوب نگاش کنم صورتش مردونه شده بود ته ریش گذاشته بود بهش میومد کمی چاق ترم شده بود بلعکس من تو این سه سال لاغر شدم اون چاق آهی کشیدم که دنیا نگاش خورد به من

چرا آه میکشی؟

-وا آهم نمیتونم بکشم

-نه تو چیزیت شده برو رو تخت بخواب

با خنده نگاهش کردم هول هولی کاراشو میکرد خواستم چیزی بگم که صداش روی افکارم خط کشید

-سلام ببخشید پرونده اتاق ۱۱۳ بدید چک کنم

دنیا با دست پاچگی گفت: الان الان

-خانوم طاهری اتفاقی افتاده که شما خیلی هولی؟

-نه اتفاقی که اره هانا حالش بده

-خانوم طاهری چندبار بهتون تذکر بدم که تو محل کار کسی رو با اسم کوچیک صدا نزنین

-بله ببخشید

خواستم برم بیرون که صدام زد

-اتفاقی براتون افتاده؟

خیلی سرد جوابشو دادم- نه

بعد سریع رفتم بیرون

انگشتت دختر با این بند اب دادنت در اتاق استراحت رو باز کردم کسی نبود راحت روی یکی از تختا دراز کشیدم طاق باز خوابیدم نگام مستقیم به سقف بود  
چرا؟ خدایا چرا حالا؟ همینطور که فکر میکردمو از خدا گلایه میکردم چشمام سنگین شدو به خواب رفتم .

نمیدونم چقدر گذشته بود که با نوازش دستی چشم باز کردم

-سلام ساعت چنده؟

-نگران نباش شیفتت هنوز شروع نشده یه ربع وقت داری

نفس عمیقی کشیدم نگاهش کردم

-چرا بیدارم نکردی؟

-خب حالا که کردم

بلند شدم نشستم دستی به مقنعم و روپوشم کشیدم

-یه چیزی بگم؟

-بگو

-تو با دکتر تهرانی اشنایی داری؟

-چطور مگه؟

-اخه جور ی باهم حرف میزنید که احساس میکنم از قبل همدیگرو میشناختید

-فقط رفت و امد خانوادگی باهم داریم همین..!

-دوشش داری؟

-چرا همیچین چیزی میپرسی؟

-همینجوری؟

نمیخواستم خودمو لو بدم بخاطر همین گفتم نه

-پس چطور وقتی با دکتر سعیدی حرف میزد میخواستی چشاشو در بیاری؟

اون روزو یادمه منو یوسف داشتیم باهم درمورده یکی از بیمارا حرف میزدیم که خانوم دکتر سعیدی اومد یوسفم خیلی گرم باهاش حرف میزد لجم گرفت بخاطر همین وقتی میخواستم از کنارش رد بشم پامو رو پا دختره نکبت گذاشتم

-اصلا همچین چیزی نیست

-باشه هر جور میلته

خواست بره انگار یه چیزی یادش اومد برگشت طرفم

-راستی تو شیما میشناسی؟

-اره چطور مگه؟

-اخه یه دختره اومده میگه من شیمام به هانا بگید بیاد

چایی که دستم بودو انداختم زمین که باعث ترس دنیا شد

-الان چی گفتی؟

-هیچی بخدا تو نگران نباش بهش میگم بره

-نه نه نه میخوام ببینمش کجاس؟

-تو پذیرش وایساده

با دو از کنارش عبور کردم سه سال شیما رو ندیده بودم حالا اون چطوری منو پیدا کرده؟ از توی بلندگو پیجم کردن سریع رفتم پذیرش یه خانوم ایساده بود پشتش به من بود رفتم کنار پرستار ایستادم

-ببخشید منو پیج کردین شیما کجاس؟

دیدم همون خانومه برگشت طرفم

-هانا؟



-نمیشد...

یکی زدم تو سرش- بمیر که هنوز منحرفی

-وا! کجام منحرفه؟ چ

-همه جات؟

-هانا؟

-جانم؟

-نمیخواهی تعریف کنی چی شد رفتی؟

نمیخواستم دوباره به اون روزای تلخ برگردم ولی باید برای شیما توضیح میدادم همه ماجرا رو از سیر تا پیاز برایش گفتم

-چرا؟؟؟؟ پدرت که عاشقت بود

-هنوزم هست ولی یه راه واسه جدا کردنه من از یوسف داشت اونم این بود

-یوسف که خوب بود همه چیز داشت

-بابام غرور برش داشت بالاخره من یدونه دخترش بودم

-حالا هرچی من یدونه دختره بابام نبودم؟

-نمیدونم برای چی اینکارو کرده؟

-حالا یوسف چیکار میکنه؟

-همینجاس

به بهت نگام کرد



-چرا چشواتو اینجوری کردی؟

-یعنی تو این بیمارستانه؟ مریضه؟

-نه بابا دکتر این بیمارستانه

-خب تو رو دیده؟

-اصلا من و اون استخدام کرد

-خب وقتی دیدت چطوری بود؟

-خیلی سرد باهام برخورد کرد انگار غریبه بودم

-واقعا؟؟

-اره

پرستار- خانوم افشار مریض اتاق ۵۱۲ باید چک بشه

-الان میام بعد روبه شیما کردم ببخشید باید برم

-نه بابا این حرفا چیه ولی باید فردا بیای خونمون باهات کار دارم

-باشه اگه شیفت نباشم میام

بلند شد ایستاد منم و ایسادم

-من دیگه میرم سر به یوسفم بزnm بعد برم خونمون

-باشه پس فعلا

فعلا

رفتم به اتاق ۵۱۲ مریضو چک کردم و لباسمو پوشیدم عازم خونه شدم

و روز بعدش به خونه شیما رفتم کلي از خاطر اتشون تو این سه سالو تعریف کرد بعضیاش مثبت ۸۱ بود بعضیاش خوب بود کلي باهم حرف زدیمو تو سر هم زدیم الان من تو بیمارستان تشریف دارم

-ببخشید خانم افشار چند لحظه میتونم وقتتون رو بگیرم؟

-بفرمایید جناب سرلک

-من میخواستم امشب با خانوادم تشریف بیاریم خونتون

-بابته چی؟

-من میخواستم ازتون تقاضای ازدواج کنم

یوسف- شما خیلی بی جا میکنید

نگا به یوسف کردم اخماش بدجور تو هم بود اروم اومد پیش ما

سرلک- ببخشید جناب تهرانی ولی این موضوع به شمار ربطی نداره

-اتفاقا به من ربط داره

-میتونم بپرسم شما چیکار شون هستین؟

-من نامزدشم حالا فهمیدین؟

دهن باز نگاشون کردم چی گفت؟؟؟؟؟ نامزد؟؟؟؟؟ یوسف تکلیفت چیه؟ یه بار باهام سردی یه بارم منو به جای نامزدت نشون میدی

سرلک- خانوم افشار آقای تهرانی راست میگن؟

نمیدونستم چی بگم یعنی باید چی میگفتم؟ نگا به یوسف کردم که فهمید سرگردون موندم

یوسف- آقای سرلک وقتی من بهتون میگم شما باور نمیکنید؟ در ضمن رو کرد به من شما مگه شیفتتون تموم نشده؟

-چرا ول...-

-پس بفرمایید برید-

به ناچار از کنارشون گذشتم رفتم اتاق استراحت لباسمو پوشیدم از در رفتم بیرون  
داخل حیاط که یوسف پیچید جلوم

-تنها میری؟-

-اره-

-من میرسونمت-

-نه خودم میخوام برم-

-میخوام باهات حرف بزنم-

-چه حرفی؟-

جوابمو نداد رفت تو بعد از ده دقیقه اومد بیرون لباسشو عوض کرده بود به ناچار سوار ماشین شدم  
راه افتاد یه ربع از راه تموم شد ولی هنوز دهن باز نکرده بود

-شما نمی خواستین یه چیزی به من بگید؟-

-چرا-

-من گوش میکنم-

-تو نامزد داری؟-

-چی؟؟-

-پرسیدم نامزد داری؟-

-چرا باید بهتون توضیح بدم؟-

-چون لازمه

-براي چي؟

-سوالمو با سوال جواب نده

-نه ندارم

خنده کنج لبش نشست ولي زود محوش کرد ولي از چشماي من دور نموند

-قصد ازدواج داري؟

يوسف چرا داري با اين حرفا عذابم ميدي؟اخه من كه يه عشق بيشتتر ندارم چرا بايد نگام دنباله اينو اون باشه؟

-اگه كيس مناسبې باشه چرا كه نه

-اگه كيس مناسب پيدا بشه ازدواج ميكني؟

-شاید...

-ازت ميخوام كه با من ازدواج كني؟

با تعجبو بهت نگاهش كردم خيلي ريلكسانه نشسته بود رو صندلي اين چي گفت؟؟؟؟يعني الان ازم خاستگاري كرد؟؟؟؟اخ خداجون يعني دوباره دوستم داره؟؟؟وقتي ديد حرفي نميزنم نگام كرد

-چرا اينجوري نگام ميكني؟

.....-

-هانا چرا حرف نميزني؟

ماشينو نگه داشت از خوشحالي زبونم بند اومده بود يه قطره اشك از چشمام چكيد با

نگرانی نگام کرد

-هانا حالت خوبه؟ میخوای برگردیم بیمارستان چک بشی؟

اشکمو با گوشه دست پس زدم نه خوبم

-جوابت چیه؟

-باید بیای خونمون

-اه اون دفعه هم گفتم باید بیای خونمون آگه از قبلش جوابه خودتو میدونستم بهتر میشد

سرمو پایین انداختم

-یعنی جواب مثبته؟

خندیدم که فهمید

-آخ خداجون چاکرتم گفت جوابش مثبته

سرشو از شیشه کرد بیرون داد زد- خدایا نوکرتم جوابش مثبته—————

-ای یوسف زشته بیا تو ببینم

اومد تو نشست

-یوسف

-جانم؟

-زشته همه فکر میکنن زن ندیده ای

-خب ندیدم

بعد با سرخوشی خندید من از خنده اون خندم گرفت ضبط رو روشن کرد صدای اهنگو تا اخر زیاد کرد کامران هومن بود اهنگ خوده همونی که میخوامت

خودتو تو اینه نگاه کن .. درست همونی که میخوام

خود همونی که میخوامی

خودتو تو اینه نگاه کن

خود همونی که میخوامی

میبینم خوشی و حال خوبه

منو میکشيو حال خوبه

شده دیدن تو تنها کارم

بزار ساده بگم دوست دارم

تو دلم تو سرم تو تنم توی رگم عاشقتم

تو تمام وجود منی چرا نگم عاشقتم

هر عذابی که میدی به من برای من عاشقیه

مثله من واسه تو تو جهان بگو اون کی میمیره

تو شدی همه جونه کسی که دیگه نمیتونه

حتی قد یه نفسم با کسی به غیر تو بمونه

تا تو توی نفسامی بری و بمونی باهامی

خودتو تو اینه نگاه کن .. درست همونی که میخوامی

خود همونی که میخوامی خود همونی که میخوامی  
 خودتو تو اینه نگاه کن خود همونی که میخوامی  
 با تو به همه ی خاطره هام حسم خوبه  
 واسه تو که میخونم به صدام حسم خوبه  
 با تو به همه ی خاطره هام حسم خوبه  
 واسه تو که میخونم به صدام حسم خوبه  
 تو دلم تو سرم تو تنم توی رگم عاشقتم  
 تو تمام وجود منی چرا نگم عاشقتم  
 هر عذابی که میدی به من برای من عاشقیه  
 مثله من واسه تو تو جهان بگو اون کی میمیره  
 تو شدی همه جونه کسی که دیگه نمیتونه  
 حتی قد یه نفسم با کسی به غیر تو بمونه  
 تا تو توی نفسامی بری و بمونی باهامی

دیگه رسیده بودیم  
 -من رفتم خداحافظ

-باش مراقبه خودت باش راستی فردا منتظرم باش

-برای چی؟

-اینقدر زود یادت رفت؟ میام خونتون دیگه

-اهان باشه مرسي خداحافظ

-خانومي زود برو خونه خيس نشي

بارون گرفته بود يوسف برگشت از پشته ماشين يه چتر آورد

-بيا اينو بگير

-نميخوام الان ميرم تو

-ميگم بگير

-پس خودت چي؟

کاپشنشو روي سرش گذاشت

-پس اين به چه دردي ميخوره؟

با خنده پياده شدم سريع رفتم تو مامان بابا نشسته بودن داشتن حرف ميزدن

-سلام

مامان-سلام عزيزم خسته نباشي

-مرسي ممنون سلامت باشي

بابا- خوبي دخترم؟

-هي بد نيستم خوابم مياد

مامان- الان شامو ميکشم

-نه مامان زحمت نکش من ميل ندارم ميرم بخوابم شب بخير

بابا- باباجون سر گشنه درست نيست زمين بزاري



-بابایي بیمارستان یه چیزی خوردم

مامان- پس برو بخواب شبت خوش

سریع رفتم بالا لباسامو عوض کردم روی تخت افتادم سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

امروز یوسفو خانوادش میان خاستگاری دیروز زنگ زدن باباهم راضی شده بود گفت

که بیان امروز استننا مرخصی گرفتم و حالا من در اتاق قرار دارم روبروی

میز ارایشم خب شروع کنیم از خیر پنکیک گذشتم یه ژلب مسی زدم با رژگونه اجری پشت چشممو خط چشم کشیدم روشم سایه کمرنگ قهوه ای کشیدم ریلمو چندبار کشیدم تا مژه هام فر بخوره موهامم دم اسبی بستم خوب شد کت و دامن قهوه ای کرممو پوشیدم دامنش تا زیر زانوم بود چسبیده یه هفتی پشتش میخورد تا راحت باشم توش آماده شدم باش نیدنه صدای زنگ کفشمو پوشیدمو سریع رفتم پایین ایندفعه امیر و یلدا هم بودن سلام علیک کردیمو نشستن

فریبا- خب بریم سر اصل مطلب

مامان- اره از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است

بابای یوسف- ببین هوشنگ خان شما دیگه یوسفو بهتر از من میشناسید اون دفعه هم همه چیزو گفتیم نظرتون چیه؟

بابا- نظر من که مهم نیست باید خود هانا نظر بده

همه رو کردن به من وای خاک تو سرم حالا چی بگم؟؟ سرمو انداختم پایین

-هرچی بابام بگه من قبول میکنم

همه زدن زیر خنده مثلا کجای این جمله خنده دار بود؟ هرچی بابام بگه جوک ساله؟؟والا!!

فریبا- پس عزیزم برو چایی بیار

خيلي با وقار بلند شدم ۸ تا چايي ريختم بردم اونجا ( يعني پيششون ) جلوي همه ننگه  
داشتم هرکدوم يه چيزي ميگفتن

فريبابا-به به اين چايي خوردن داره دستت درد نکنه عزيزم

باباي يوسف- مرسي دست عروس گلم درد نکنه

مامان- پيرشي الهي دخترم

بابا- الهي تو لباس عروسي ببينمت

امير- خوش بخت شي خواھري

يلدا- واھ واھ اين چايي تو ريختي؟

با تعجب نگاهش کردم يعني همه نگا کردن

يلدا- بابا ميخواستم يکم خواھر شوھر بازي در بيارم

همه زدن زير خنده منم خنديدم واقعا يلدا مثل خواھرم بود و در اخر جناب يوسف خان

هيچي نگفت فقط يه چشمك خيلي خوشگل زد که منم به طبيعيت اون بر اش چشمك زدم  
که از چشم بقيه دور نمودند

امير- ما که اصلا چيزي نديديم

بعد زد زير خنده که از خجالت سرخ شدم رفتم نشستم بقيه مراسم به شوخي و خنده  
گذشت تا اينکه تموم شد

الان من داخل ارايشگاه قرار دارم و جون کندم تا صورتمو برداشت لباس پوشيده منتظر اقاي  
داماد هستم که صداي بوق ماشين خط کشيد روي افکارم يلدا همراھيم کرد درو باز کرديم که سيل  
دوربين فلش انداختن انگار قاتل باباي نيتون بودم اينام  
خبرنگار را بودن والا! يوسف کت و شلوار پ.شيد با دسته گل اومد طرفم

-چه ناز شدي خانومي

-شمام همينطور اقامون

دسته گلو از ش گرفتيم و تو ماشين نشستيم اونم کنارم نشست صداي اهنگو زياد كرد  
اهنگ عروس خانوم از امين رستمي بود

امشب شب شادي و خوشحاليه

حال منو ببين چقد عاليه

عشقم داره مياد به خونه ي من

خوبه كه امشب همه اينجا جمعن

دنياي من همين عروس خانومه ، عشق منه اميد و آرزومه

ناز نگاهشو كسي نداره ، قشنگترين هديه ي روزگاره

عروس خانوم ماه تموم عاشقونه ميخوايمت

قلب منه جون منه ببين شده بنامت

خوب بلده قلبمو جادو كنه

با خنده هاش هوارو خوش بو كنه

خوب بلده برقصه عاشقونه

زير و بم عاشقي رو ميدونه

وارد باغ شديم روبرو ماشين پراز گلای قرمز ريخته شده بود بوي اسفند فضا رو معنوي کرده  
بود و ابيبي دوباره جمله قصار گفتم يادم باشه به مامان بگم يوسف پياده شد در ماشينو برام باز کرد  
منم پياده شدم دستشو گرفتم باهمه سلام احوال پرسني  
كرديم رفتيم جايگاهمون نشستيم بعد از پنج دقه شيما با شوهرشو بچش اومد بالا بلند

شدم ایستادم

شیما- سلام چه جیگری شدی

-سلام خوبی تو؟

شالاپ شالاپ ماچ و بوس کردیم

-مرسی وای لباسم خوبه؟

یه نگا به لباسش کردم یه لباس ماکسی بود طرحش خیلی قشنگ بو

-اره عزیزم خیلی خوشگل شدی

-یه هفته اینو خریدم جونم به لبم رسید تا عروسیت اومد

-اخه کی بهت میگه یه هفته زودتر لباس بخری؟

-هولم دیگه

ماهان اومد جلو با یوسف دست دادو سلام علیک کرد

ماهان- سلام خوشبخت بشین ایشال

-خیلی ممنون زحمت کشیدین اومدین

یه جعبه خیلی خوشگل از توی کیف شیما کشید بیرون طرف من گرفت

-بفرمایید اصلا قابل دار نیست

-وای چرا زحمت کشیدین؟ من راضی نبودم

شیما- برو بمیر من که میدونم الان تو دلت غوغاس این جعبه رو باز کنی ببینی چیه

پس الکی زر مفت نزن من دوستمو خوب میشناسم



-اخه شلوغه

-مشکلي نيست خودم حلش ميکنم بعد سريع رفت پيستو خالي کرد منو يوسف باهم رفتيم تو پيست  
که صدای دست و صوت کرمون کرد اهنکه جادوي خاص سينا  
شعبانخاني تو باغ پيچيد

تو چشای تو يه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو انگار يه احساسی هست

غم دنيا رو فراموش ميکنم وقتی

به تو نگاه ميکنم

تو همه ی عمر مثل تو رو ندیدم

يه جورايی خاطرت عزيز عزيزم

از دیدن تو سير نمیشه چشم من

به تو نگاه ميکنم..

وقتی که نزديکم به تو انگار

دلم ميلرزه هر دفعه صد بار

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه ميکنم

عزيز جونم نامهربونم

گوشه ی چشمی به اين دل خونم

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم

آروم چونم بدون تو دیگه نمیتونم

بخدا خستس این دل خونم

بدون تو دیگه نمیتونم ، نمیتونم

به هوای تو تازه میشه حال من

وقتی که هستی خوب میشه احوال من

تو رو دوس دارم تا ابد کنارم باش

به تو نگاه میکنم..

تو همه ی عمر مثل تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیز عزیزم

ن تو سیر نمیشه چشم من

از دید

به تو نگاه میکنم..

آروم چونم بدون تو دیگه نمیتونم

بخدا خستس این دل خونم

بدون تو دیگه نمیتونم ، نمیتونم

گ دیگه تموم شد منو یوسفم دست از رقصیدن برداشتیم و رفتیم بالا که سیل دید و بازید شروع شد با خستگی تو چشای یوسف زل زدم که خندش گرفت





-چيزي نيست الان ميريم خونه لباستو عوض کن

باهم يواشکي رفتيم پشته ماشين

-حالا چجوري بريم تو ماشين؟

-وقتي کسي حواسش نباشه ميريم

نگاهي به اين طرف اون طرف کرد

-حالا..

سريع رفتيم تو ماشين از شانسمون يه نفر از مهمونا ديدنمون

مهمون- اقايون خانوما عروس داماد فرار کردن

يوسف گازشو گرفت مهمونا هم همينطور دنباله ماشين ميديويدن از خنده ريسه رفته  
بودم

-اخيش راحت شديم

-حالا کجا بريم؟

يکم فکر کرد

-اول ميري خونه لباستو عوض ميکني بعد ميريم ماه عسل

با خوشحالي روي جام بند نبودم منو رسوند خونه لباسمو عوض کردم بعد سوار ماشين  
شدم پيش به سوي ماه عسل!

يوسف- عاشتم خانومي

-مايشتر

-نه من بيشتر

-گفتم من بیشتر تر تر

-نه من بیشتر تر تر تر یوسف من

بیشتر تر تر تر تر تر -!

-باشه ولی من تا بینهایت که اصلا عددی مشخص نیست

بعد صدای ضبط و بلند کرد اهنگ دیوونگی از تو امین رستمی

نیامون آرومه چشمات روبرومه کی چشمات مثل تو اینقدر معصومه

و قتایی که دلگیرم دوتا دستاتو میگیرم , من زدم چون واسه چشمات میمیرم

واسه چشمام میخونی , طب عشقو به اسونی دردامو از همه بهتر میدونی

فقط با تو میخام بارونی شه هوای چشمام , تویی تنها نقطه روشن این روزام

حال خوبیه دیوونگی با تو چرا دوست دارم دیوونگی هاتو

حال ما دوتا همینه همیشه هیشکی مثل ما دیوونه نمیشه

آره زندگی کنار تو خوبه خوبه حال ما دلمو میکوبه باید آسمون همیشه بباره

آره عاشقی دیوونگی داره

دوست دارم دارم دلو به دلتو میسپارم تنها بودم تنها حال تورو تو دلم دارم

دوتا عاشق مثل هم دوتا دیوونه ی بی آزار حالشون خوبه بی دلیل دوتا دیوونه

دوتا بیمار

حال خوبیه دیوونگی با تو چرا دوست دارم دیوونگی هاتو

حال ما دوتا همینه همیشه هیشکی مثل ما دیوونه نمیشه

آره زندگی کنار تو خوبه خوبه حال ما دلمو میکوبه باید آسمون همیشه بباره

آره عاشقی دیوونگی داره

آره زندگی کنار تو خوبه خوبه حال ما دلمو میکوبه باید آسمون همیشه بباره

آره عاشقی

و جاده شمال شد اول خوشبختیه ما

و رویای ما به حقیقت پیوست، قلبهای ما به هم پیوست و زندگی آغاز شد

به تو رسیدم در اوج آسمان عشق این بود قصه ی

من و تو و سرنوشت تو آمدی و دنیا مال من شد

همه ی انتظار و دلتنگی ها و غصه ها تمام شد تو آمدی و عشق

آمد و پیوند ما در کتاب عشق ثبت شد

باور نداشتم مال من شده ای است لحظه ای

به خودم آمدم و دیدم همه زندگی ام شده ای عشق معجزه نیست،

حقیقتیست در قلب ها که پنهان

به پاکي عشق، به لطافت با تو بودن و ما با هم آمده ایم که به همه ثابت کنیم معنای

عشق واقعی را

تمام.